

صدف

آتش	استاد پوردادود
چند رباعی	از نیما یوشیج
نامه شاه عباس ...	به تصحیح و معرفی دکتر عبدالحمین نوانی
۴ ساعت و ۴۴ دقیقه .	۱ . بامداد
فرویدیم	۱ . ح . آریان پور
سیمای قهرمان در داستانهای عامیانه	دکتر سیروس پرهام

۴

دی ماه ۱۳۳۶



نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

<http://bashgaheadabiyat.com/>

<https://t.me/BashgaheAdabiyat>

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/>

<https://twitter.com/Bashgahadabiyat>

در باره پروژه آرشیو مجازی نشریات گهگاهی

<https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/>

در این شماره :

۲۴۱	صفحه	-	مرك صبا
۲۴۲	خاقانی شروانی	شعر	درد نوازنده
۲۴۳	استاد پورداود		آتش
۲۴۸	م. آزاد	شعر	ریشه در خویش
۲۴۹	ا. بامداد	داستان	۳ ساعت و ۲۲ دقیقه صبح
۲۵۴	از نیما یوشیج		چند رباعی
۲۵۵	نقل از کتابهای صوفیه		آدم
۲۵۷	ا. ح. آریان پور		فرودیدیم
۲۷۱	ترجمه دکتر طوسی حائری	شعر از اینرمازیاریلکه	ساعت خطیر - فرجام
۲۷۲	از سیاوش کسائی		چند دوبیتی
۲۷۴	م. ا. به آذین	صلی از يك داستان	تازه عروس
۲۸۴	فرستنده رضا نفقی		ترانه های سوادکوه
۲۸۵	دکتر سیروس پرهام		سیمای قهرمان در داستانهای عامیانه
۲۹۲	نقل از سفرنامه		ناصر خسرو در بصره
۲۹۴	محمد جعفر محبوب	نظر اجمالی به سیر عشق در شعر فارسی	
۳۰۱	ایرج علی آبادی	شعر	دعوت
۳۰۳	دکتر عبدالحسین نوائی	به تصحیح و معرفی	نامه شاه عباس به شاهزاده دانیال
۳۰۶	کیکاوس جهاننداری	هورست بینک - ترجمه	من در قفس

دبوان حکیم قازانی شیرازی
نود و سه
يك دو سه ... بی نهایت

انتقاد کتاب :

صدف

شماره ۴

پانزدهم دی ماه ۱۳۳۶

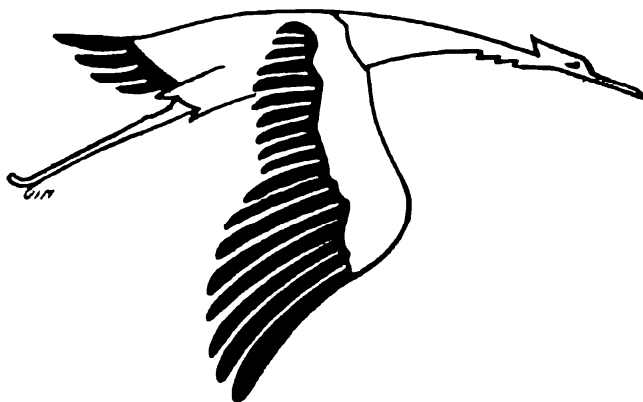


مرگ صبا

روز ۲۹ آذر ۱۳۳۶ ستاره تابناک آسمان هنر ایران استاد ابوالحسن صبا روی درنقاب خاک کشید و شیفتگان هنر رابه ماتم خویش نشانند .

این استاد فقید به ارجمندی کار خویش ایمان داشت و برای پیشرفت در راهی که منظور نظرش بود دمی از پای نشست صبا به تصدیق اهل فن استاد مسلم موسیقی ایرانی در عصر خویش بود و بدین هنر شریف و تمام شعبه های آن عشق می ورزید و احیای سنتهای فراموش شده آنرا وظیفه خویش می شمرد .

ما فقدان این استاد بزرگ را به خانواده ارجمند صبا و تمام دوستان و نزدیکان و علاقمندان به او و هنر او تسلیت می گوئیم و در شماره آینده مطالبی در باب زندگی و هنر او و کوشش پرارچی که در راه ترقی موسیقی ایران کرده است درج خواهیم کرد .



خاقانی شروانی

دردنوازنده

دردی که مرا هست برهم نفروشم
ورعافیتش صرف دهی هم نفروشم
بگذاخت مرا مرهم وبتواخت مرادرد
من درد نوازنده به مرهم نفروشم
رازی که چو نای از لب یاران ستدم من
از راه زبان بردل همدم نفروشم
آری ، منم آن نای زبان گم شده کاسرار
الازره چشم به محرم نفروشم
چون نای شدم ، سرچوزبان گم شده خواهم ،
تاپیش زکس دم نخرم دم نفروشم
من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است
این نیست به هستی ابد کم نفروشم
برکوردلان سوزن عیسی نیپارم
بر پرده دران رشته مریم نفروشم

آتش

از :

استاد پورداود

نیارا همی بود آیین و کیش پرستیدن ایزدی بود بیش
بدان که بدی آتش خوبرنك چو مرتازیان راست معراب سنگ

در سراسر اوستا از کهنترین بخش آن گاتها تا بخشهای دیگر آن نامه مینوی که نوخوانده شده و در همه نوشته های پهلوی و بازند دینی و در بسیاری از نوشته های یونانیان و رومیان و نویسندگان دیگر باستانی، در سخن از ایران باستان و در ادبیات فارسی هم همواره به آتش بر میخوریم . بهر جای که روی آوریم و بهر چیز این کشور که دست یازیم، با آتش سرو کاری پیدا میکنیم، آنچنانکه در همه جا به آخشبجی که نیاگان ما را همیشه دلگرم و روشن روان داشته رو بر می شویم .

آری، کارنامه ایران باستان و دین کهنسال آن و فرهنگ دیرین آن را نمیتوان از آتش جدا ساخت . تابوده ایرانیان در هنگام ستایش در برابر این فروغ ایزدی سرفرو و آورده اند و ازینرو آتشپرست پنداشته شده اند . درین گفتار بر آن نیستیم که گرایش ایرانیان را به آتش نا چیز نشان دهیم و نیایش و نماز آنان را در برابر آن نادیده انگاریم .

از روزی که مردم آریایی نژاد (ایرانیان و هندوان) در پهنه کارزار گیتی شناخته شدند ، مردمی شناخته شدند که آتش را در پرستشگاهان خویش گرامی میداشتند . بگواهی اوستا و ودا Veda سرود های آتش همواره در سر زبانهای نیاگان پارسای ما بود . در سنگپشتهایی که از هخامنشیان بجای مانده ، بساداریوش در برابر آتشدان بستایش ایستاده است ؛ در لشکر کشیهای آنان پیشاپیش سپاهیان کشور کشای ایرانیان آتشدانهای زرین و سیمین دیده میشد ؛ پیش از پیکار در

آتشکده بمیانجی زبانه آتش از اهورا مزدا پیروزی و رستگاری پژوهش میگردند، و در روی هزاران سکه پادشاهان روزگاران پیش آتشدان دیده میشود. پس از چیره شدن تازیان به ایران و چندین سده پس از آن، باز در سراسر ایران زمین بزرگ آتشکده ها روشن بود، یا آنچنانکه گروهی از نویسندگان پیشین نوشته اند، برخی از آنها خاموش و ویران و برخی دیگر مسجد گردید.

خودواژه «پرستیدن» در فارسی گویاست که ایرانیان در پیرامون آتش گرد آمده بستایش و نیایش میپرداختند. «ستا» در اوستا و پارسی باستان و سانسکریت بمعنی ستادن (استادن، ایستادن) است با پیشاوند «پر» که در پارسی باستان پری Pariy و در اوستا پیری Pairi، بمعنی گرداگرد و پیرامون است، در آمیخته است و رویهم یعنی پیرامون چیزی ایستادن یا گرداگرد چیزی (بنیایش) ستادن. درباره ایرانیان در گرداگرد آتش بستایش ایستادن بیش از هر چیز دیگر برآورده است.

واژه دودمان نیز در فارسی گویاست که در پیرامون آتشدان، یا از جایی که دودی برخاسته و آتشی بر افروخته شده، خان و مان خاندان ایرانی ساخته شده است (۱). دودمان در پهلوی دوتک مانک یا دوتک تنها، چنانکه دوده تنها در فارسی، بمعنی خاندان است. همانند این در لاتین فکوس focus جایی است که در آن آتش افروزند و هم بمعنی خاندان است. از همین بنیاد است واژه فوایه foyer در زبان فرانسه که بهر دو معنی رایج

۱- در باره «مان» که در اوستا دمان demâna و نمان nmâna

بمعنی خانه و آشیان است نگاه کنید به پخش دوم گاتها، یادداشتها ص ۱۲۶

شماره ۴ - در سانسکریت dhûma و در لاتین fumus بمعنی دود است

است : آتشدان و خانواده (۱).

آتش که نزد همه مردم جهان ستوده بوده و در همه دینهای بزرگ گرامی داشته شده ، نزد ایرانیان پیش از مردم دیگر بزرگ داشته شده است . برای اینکه بارزش این آخشبیج سودمند نزد ایرانیان پی بریم باختصار داستان پیدایش آن را نزد برخی از اقوام باستانی و ستایش آن را نزد آنان یاد میکنیم و پیش از اینکه بآن پیردازیم از خود واژه آتش سخن میداریم .
در اوستا آتر *atar* ، آثر *âthr* ، آتر *âterə* آتر *âtr* واژه آتش آمده است ، در پارسی باستان آتر *atar* میباشد ، که در واژه آتر به دیه *Atriya diya* که نام یکی از ماههای پارسی باستان است (نوامبر - دسامبر) و در سنگنبشته داریوش در بغستان (بیستون) بجای مانده است ، لفظا یعنی ماه ستایش آذر . آذر همان واژه پارسی باستان است ، که تا به ذال برگشته است ؛ در پهلوی آتور *atur* همچنین آتش *atash* آمده است .

واژه آتش همان واژه «آتر» اوستایی و پارسی باستان است که در حالت فاعلی (*Nominatif*) بهمارسیده است و بهمین حالت در اوستا بکاررفته : آترش *atarsh* چنانکه در فرگرد و نذیرداد پاره ۹ و جز آن . آتش یگانه واژه ای نیست که با علامت فاعلی باستانی در فارسی بجای مانده باشد . نام دوتن از پادشاهان هخامنشی که کورش و داریوش باشند

۱ - واژه کانون که دیرگامی است بزبان فارسی راه یافته ، بابلی است : کانونو *Kanûnu* یا کینونو *Kinûnu* بمعنی آتشدان یا اجاق است ، همچنین نام دوماه از سال است ، کانون اول و کانون دوم .

Akkadische Fremdwörter Von H. Zimmern , Leipzig 1917 S32. - Babylonisch - Assyrisches Glossar Von C. Bezold, Heidelberg 1926, S. 144

نیز با همین نشان بمارسیده است . این نامها با حروف او (u) انجام یافته : کورو Kuru ، دارِیَوَا Darayavau (لفظاً دارنده و هی = بهی) در حالت فاعلی علامت «ش» میگیرد : کوروش Kurush دارِیَوَ اوَش Darayavaush (منم کورش ؛ گفت داریوش). دیگر از واژه‌هایی که با نشان «ش» باستانی بمارسیده واژه «مجوس» است و در اینجا «ش» به «س» برگشته است. در پارسی مگو Magu چندین بار در سنگنبشته بیستون آمده و در اوستا Moghu و در پهلوی و فارسی مغ شده . از همین واژه است «موبد» نامی که به پیشوای دینی زرتشتی دهند (در پهلوی مغوپت). مگوش باهمان نشان «ش» فاعلی از پارسی باستان بزبان آرامی درآمده و پس از آن بهیئت «مجوس» بزبان عربی درآمده و از آن همه پیروان دین مزدیسنا یا زرتشتیان اراده کنند.

اما اینکه از واژه آترش atarsh در حالت فاعلی در فارسی حرف «را» افتاده آتش گفتند ، اینگونه افتادگی در فارسی همانند بسیار دارد. از آنهاست واژه گرشور Karshvar که در فارسی کشور شده ؛ ارشك Arshaka که در سنگنبشتهای هخامنشی آمده و این همان نامی است که امروزه اشك (اشکانیان) گوئیم؛ ارشتات Arshtât نام یکی از ایزدان زرتشتی است ، در پهلوی ارشتات و در فارسی اشتاد شده ، ایزدی است که نگهبانی روز ۲۶ هرماه با اوست و نام کسی است ؛ ترشن tarshna ، در فارسی تشنه گوئیم ؛ واژه پاشنه در اوستا و پارسی باستان بجای مانده اما در سانسکریت پارشنی Parshni بهمین معنی بجای مانده ، و این میرساند که در زبانهای باستانی رایج ایران زمین هم این واژه حرف «را» در برداشت؛ پرشت Parsha همان است که در پهلوی و در فارسی پشت گوئیم و در سانسکریت پرشته Prashtra آمده است ؛ ورش Varasha بمعنی درخت است و در گزارش پهلوی اوستا (= زند) به ویشك Véshak

گردانیده شده و در فارسی بیشه شده و بمعنی جنگل میگیریم ، در سانسکریت vrksâ آمده است ؛ واژه فرموشیدن (فراموشیدن) در اوستا و پارسی باستان بجای نمانده اما در زبان دیگر آریایی که سانسکریت باشد پر مرش Pra-marsh در دست است ؛ فراموشی که در فارسی دیده میشود ، در سانسکریت پر مرشت Pra-marshata میباشد . چنانکه در همه این واژه‌ها دیده میشود، در فارسی حرف « را » پیش از حرف « شین » افتاده است ؛ واژه آتش هم، پس از در نوردیدن چندین هزار سال ، درست از روی قاعده بما رسیده است.

آثروَن در سخن از آتش فرصتی بدست آمده که واژه آثروَن āthravan = (اثورون athaurvan) را ، نامی که به پیشوایان دینی زرتشتی داده شده ، یاد آور شوم . چون آتش = آذر در دین مزدیسنا ستوده است، چنین مینماید که آثروَن باید از آثر (= آتش) در آمده باشد و او پیشوایی است که بنگهبانی آتش گماشته است. همانندی این دو واژه بهم در خود گزارش پهلوی اوستا (زند) در روزگار ساسانیان مایه اشتباه شده است . در فرگرد سوم و نندیداد پاره ۲ بواژه آثرو ن ت بر میخوریم و آن صفت است بمعنی آذر مند یا از آتش برخوردار . گزارندگان اوستا آن را در پهلوی به آسرونومند âsrônômand گردانیده اند و آن را با واژه آثرون athravan ، که گفتیم پیشوای دینی است ، یکی پنداشته اند ، و همین مایه اشتباه دار مستتر Darmesteter شده که در گزارش اوستای خود آن را بمعنی از پیشوای برخوردار گرفته است (avec prêtre) .

واژه آثرون athravan یا اثورون athaurvan و اثورون athaurun بمعنی پیشوای دینی در اوستا بسیار آمده و در همه جا در گزارش پهلوی اوستا به آسروك âsrôk یا آسرون âsravan گردانیده شده است .

ریشه درخویش . . .

درستایش نیما

من گیاهی ریشه درخویشم
من سکون آبخاران بلورین زمستانم
من شکوه پرنیان روشن دریای خاموشم
من سرود تشنه بیمار خیزان بهارانم :
مهردوز ختاب افسونسوز شبکوشم
مرغ زرینبال دریا راز مهتابم
چشمه سار نیلی خوابم .
چنگ خشمآهنگ پائیزم
بانگ پنهانخیز توفانم
بام بیدار گل انگیزم
سایه سروم - که می‌بالد -
نای چوپانم - که می‌نالد -
آهوی دشتم - که می‌پوید .

من ، گیاهی ریشه درخویشم که درخورشید می‌روید !
م . آزاد

همچنین واژه مرکب آنر و پوتهر āthravô puthra که در سنا
هات دهم ، پاره ۱۵ آمده (در تائیت āthravô puthrî) که صفت است
بمعنی آتر بان پوریا کسی که فرزندش پیشوای دینی است ، در گزارش
پهلوی به آسروک (بنمن) پسر âsrôk (benman) puser گردانیده
شده است .

بنیاد واژه آنر و ن بدرستی دانسته نشده است .

۳ ساعت و ۲۲ دقیقه به صبح ...

به «م.ا.م» به آذین «

دست کم برای خود من این نکته روشن است که آنچه مرا متوجه ورود آنها کرد ، يك چیز عادی - مثلاً صدای پاهایشان - نبود .

[گفتم ورود آنها ، حال آنکه بطور قطع می‌بایست گفته باشم حضورشان ...]

باری - و قتیکه آن نگرانی ناگهانی درمن به وجود آمد ، یعنی و قتیکه حس کردم انگار جز خودم کسان دیگری هم دراتاق هستند ، بلافاصله سرم را بلند کردم و آنها را دیدم که سه تائی ، با اطمینان کامل روی مبل‌ها ، دور علی نشسته اند ... خیر ، صدای قدم های آنها یا سرو صدائی را که احتمالاً ممکن بود از صندلی‌ها درآورده باشند نشنیده بودم و از ورودشان آگاه نشده بودم فقط بر اثر يك نگرانی شدید روحی حضورشان را دریافتم ؛ و وقتی که آنها را دیدم ، «شاید» از ورودشان مدتی هم گذشته بود .

بی اختیار با خود گفتم : « - بالاخره آمدند! » و صراحت و یقینی که در این جمله بود خودم را هم به تعجب واداشت ؛ زیرا گذشته از اینکه هیچکدام آنها را نمیشناختم و پیش از آن ندیده بودم ، اصولاً آن شب انتظار کسی را هم نداشتم . و این جمله «بالاخره آمدند» [که تلفظ آن دهانم را از طعم تلخ يك «کار از کار گذشت» مسبوق به سابقه پر کرد ،] مرا از خودم به شك انداخت . در خودم يك جور دوگانگی حس کردم . محیط پرازشکی درروحم بوجود آمد شبیه موقعیکه محاصره شدگان معدود يك قلعه كوچك ، تو خودشان به وجود خائنی پی ببرند .

یا از خجالتشان [وبه علت آنکه قبلاً روی اگرها و پیش آمد های اتفاقی زیاد فکر نکرده بودند] و یا روی قصد خاصشان وبه دنبال تمرین های زیاد ، - در هر حال ، هیچ يك این کنجاوی را نداشتند که ببینند از دیدار ناگهانی آنها در این موقع شب چگونه حالتی ، از ترس یا تعجب یا هردو ، بمن دست خواهد داد ؛ آنهم بخصوص دراتاقی که بدون کوبیدن دروگذشتن از باغ ومواجه شدن با سگ های درنده‌ئی که شب ها دور عمارت می‌گشتند ، وبالا آمدن از پلکان وگشودن در راهرو وگذشتن از

طول آن ورود بدان امکان نداشت ... نه ، هیچکدام به دانستن این موضوع کنجکاو نبودند .

یکی‌شان سیگارش را می‌کشید و نگاهش به حلقه دودی بود که در هوا می‌چرخید و آرام آرام مثل تارهای ابریشم از هم باز می‌شد .
« آیا پس از ورود به اتاق و جابجا شدن روی مبل ، آن را روشن کرده بود ؟ »

« پس چطور صدای کبریت زدنش را نشنیدم ؟ »
دیگری ، همچنانکه به سقف سفید اتاق می‌نگریست ، با انگشت های دست راستش بردسته مبلی که رویش نشسته بود ریتم تند و مرتب والسی را ضرب گرفته بود .
« اعصابش ناراحت است . »

« ممکن است »
« ممکن نیست ! »
و آن یکی ، غرق مطالعه روزنامه شب بود .
« آه ! راستی نوکر هم در خانه نیست . »
« می دانسته اند ؟ »
« لابد می دانسته اند ! »

نبودن نوکر را ، مشاهده روزنامه به یادم آورد : وقتی که داشت می رفت از وسط راهرو برگشت و گفت : « روزنامه امشب را گذاشته ام روی عسلی ، اما کلید پیش من است . راستی شما کلیدتان را دارید ؟ »
من جیبم را بازرسی کردم ، کلید آنجا بود . خندیدم و بعنوان جواب همان را نشان دادم . گفت « - شب بخیر آقا » و رفت . زنش زائیده بود .
« لعنتی ! تا فردا عصر هم بر نمی‌گردد ! »

هیچکدام آن ها نگاه و تعجب مرا تحویل نگرفتند ...
آنا این تصور برایم پیش آمد که خودم منتظر آنها بودم .
« ولی من که این آقایان را بجا نمی‌آورم ! »
فکر کردم : « پس باید دزد باشند ... »

« لابد هم اندکی دیوانه . زیرا ، تا اینجا که آقایان همه چیز هستند
الا دزد ! »

« برای چه به آنها پر خاش نکنم و علت ورود مرموزشان را نپرسم ؟ »
نگنگ پاسخ دادن بدین پرسش را بر خود هموار نکردم و جوابی را که در چنته خودم حاضر و آماده داشتم به ذهن نیاوردم . - معلوم بود که اگر

چیزی از آن ها می پرسیدم ، جواب قانع کننده‌ئی بهم نمی دادند و نتیجه امکان داشت بیشتر عصبانی شوم ، دوربردارم ، چیز زنده‌ئی بگویم یا چیز توهین آمیزی به طرفشان پرت کنم [من اینطرف ، پشت میز کارم نشسته بودم و پهلوی نسخه دستنویس کتابم ، که داشتم برای آخرین بار در آن حک و اصلاحاتی بعمل می‌آوردم ، مقداری پوست سیب و گلابی و چند ته سیگار بود !] و این کار بهانه قانع کننده‌ئی به دست آنها بدهد .

مصمم شدم که اگر نگاهم بانگاه یکی از آن برخورد کند لبخندی بزنم ، واز اینکه متوجه ورودشان نشده‌ام عذر بخواهم ، ودر ضمن پرسم چنانچه جای یاقه‌پوشه میل دارند به فاصله چند دقیقه برایشان آماده کنم . بدین منظور سرفه پرصدای جالب توجهی کردم ، سرم را بالا گرفتم و آرنج هایم را گذاشتم روی میز . اما سه تا مردها از حالتی که داشتند خارج نشدند . فقط آن یکی که غرق مطالعه بود ، روزنامه را ورق زد .

من سرم را پائین انداختم و بی‌اراده وانمود کردم که در کمال بی‌خیالی به کار خودم ادامه داده‌ام ، واز وجود آنها ککم هم نگزیده‌است و به هیچوجه احساس ناراحتی نکرده‌ام ؛ و علاوه برآن ، اگر این آقایان محترم خیال می‌کنند با این شوخی بی‌مزه توانسته‌اند مزاحمتی برای من فراهم کنند ، بهتر است یقین داشته باشند که بی‌گفتگو ابله‌ترین آدم های دنیا هستند ؛ وگواینکه اکنون این مطلب را بطور ذهنی است که به آنها خطاب می‌کنم ، می‌توانند اطمینان داشته باشند که در هر حال ، آنرا باکمال شهامت و شجاعت است که می‌گویم ، و حاضرم تو چشم خود آنها هم فریاد بکشم و بدون هیچ واهمه‌ئی بگویم که این آقایان محترم ابله‌ترین آدم های دنیا هستند و این صریح‌ترین عقیده‌ئی است که تا این ساعت از عمرم توانسته‌ام داشته باشم ... به همین سبب دوشیار پررنگ برکنار گونه هایم انداختم و تبسم ضعیف و بی‌رمقی را روی لب هایم جا دادم . اما خودم بهتر میدانستم چه کسی را فریب می‌دهم ، و خودم بهتر میدانستم در این شهامت نمائی ذهنی چه نوع تعارف بزدلانه و بخصوص تا چه حد پرهیز از «بهانه بدست دادن» خوابیده بود . و ... لب‌هایم ، که با آنها تظاهر به لبخند باز شده بود ، مثل لیفه‌ئی که کشی در آن کشیده باشند جمع شد .

زیرچشمی به دیوار نگاه کردم : سه ساعت و بیست و دو دقیقه به صبح مانده بود .

فکر کردم : « لابد خبر داشته‌اند که امشب نوکر به مرخصی می‌رود . »

« فقط اگر می‌توانستم به يك نحوی منظورشان را بفهمم ! »
اما حالت آن ها این امید را به آدم نمی‌داد که بالاخره خیال

داشته باشند - حالا یا یکساعت دیگر یا هروقت دیگر - يك كلمه حرف بزنند .

« چطورست بزنم به چاك ؟ ... ناگهان در را باز كنم و فریاد بزنم یا سرم را از پنجره خارج كنم و كومك بطلبم ؟ »
اما حالت آنها آنقدر مطمئن ، آنقدر مسلط بود !

بدبختانه از لباسشان هم چیزی دستگیر آدم نمی شد : آدم هائی هستند که بخاطر سیر کردن ولعشان برای دیگران وظیفه های مهم مهم ، وظیفه های خطیر مذهبی یا ملی یا وجدانی ، خلق می کنند . اینها بطور قطع از آنها نبودند ؛ زیرا آنها خودشان هیچوقت دست به اقداماتی نمی زنند ... آدم های دیگری هستند که « شكم گشنه » اند و برای پر کردن شكم خود چیزی از آن « ولع گشنه » ها می گیرند تا در عوض ، چهارچشمی اجرای وظایف کردن دیگران را مواظب باشند . آنها از این دسته هم نبودند ؛ زیرا آدم های این دسته ئی نه تنها سرولباستان با سرولباس دیگران فرق دارد ، بلکه طور نیست که اگر لخت باشند هم آدم از آن حال مخصوص « زیرچشمی پائیدن » شان می تواند آنها را بشناسد ...

این ها ، مطمئن و مسلط ، با خیال راحت نشسته بودند ؛ و سکوت و سکونشان مرا مستأصل می کرد ...

می توانستند با يك حرکت ، با يك كارد یا با يك گلوله مرا بکشند ؛ می توانستند در چند لحظه خانه را بروبند ، یا مرا لخت کنند و پی کار خود بروند . - اما این انتظار کشنده ، این جستجوی بی رحمانه ئی که به اعصاب من تحمیل میکردند چیز خردکننده ئی بود ، چیز غیرقابل تحملی بود ، چیز نامردانه ئی بود .

گفتم : « آقایان ! ممکن است بگوئید از من برای شما چه کاری ساخته است ؟ »

یکی از آنها ساعتش را نگاه کرد ، به راحتی در مبلی که رویش نشسته بود فرو رفت و پلك هایش را بست .

گفتم : « لازم است به آقایان تذکر بدهم که نه طرز ورودشان و نه این رفتاری که با سکوتشان پیش گرفته اند مورد پسند اینجانب نیست ... من میتوانم در مورد نحوه ورودشان چیزی نگویم و از این بابت بازخواهی نکنم . ولی این سکوت ، در پاره ئی مسائل که رنگ شوخی ندارد ، ممکن است اشتباهاتی را باعث شود و ضایعاتی به بار آورد که من اینجا برای جلوگیری از اطاله کلام با کمال تأسف از ذکر امثله بیشماري که در مورد آن بیاد دارم خودداری می کنم و به همین اندازه که خاطر آقایان را به وقایع تأسف آوری که هر شب در ستون حوادث روزنامه شهر خودمان به چشم می خورد توجه بدهم قناعت می ورزم ... در هر حال من برای استماع توضیحات کافی آقایان آماده ام و همانطور که همیشه رویه اینجانب بوده است ، برای ایضاح هرچه بیشتر مسائل - که مسلماً از بروز بسیاری اتفاقات ناگوار جلوگیری می کند - از صرف اوقات گرانبهای خود - که

بدون هیچگونه شکسته نفسی ، می تواند در راه خدمات اجتماعی گراکبها تری بمصرف برسد بهیچوجه مضایقه ندارم .»

سخنرانی پرطمطراق من عکس العملی ایجاد نکرد . آب از آب تکان نخورد و کسی لام تا کام سخنی نگفت . این موضوع را حتی قبل از آنکه مطلب را تمام کنم حدس زده بودم .

مدت درازی منتظر ماندم . سیگاری آتش زدم و بدون اراده خاموش کردم . با خودم گفتم : «مستأصلم کرده اند .»

مجددا کوشیدم که به تصحیح نسخه دستنویس کتابم پردازم . دو صفحه ، پنج صفحه ، هشت صفحه آن را بدون آنکه بخوانم مرور کردم . «همه اش مزخرفات است !» همه را خط زدم . «احمقانه است . باید این قسمت را دوباره بنویسم .»

حواسم را کاملا جمع کردم . یعنی ادای آدمی را درآوردم که حواسش را کاملا جمع کرده است . قلم را برداشتم و دست بکار شدم . اما وقتی که خواستم آنها را مرور کنم ، چیزهائی شبیه خط میخی درآمده بود که خواندنش برایم امکان نداشت . «دیوانه شده ام .»

قلم را دوباره سر جایش گذاشتم .
«نتیجه ندارد .»

يك تکه پوست سیب را لای دندانهایم فشار دادم ، خاکستر سیگاری که بش چسبیده بود دهنم را بدمزه کرد . بدون اینکه حضور آنها را در نظر بگیرم کف اتاق تف کردم .

گفتم : « دیگر هیچکار نمیشود کرد .»

يك مرتبه دیگر به دیوار نگاه کردم : همچنان سه ساعت و بیست و دودقیقه به صبح مانده بود .

«عجب ! آن احمق را ببین ، با این مرخصی رفتن بی موقعش ! خروس بی محل ! تازه ساعت را هم فراموش کرده کوك کند !»

سیگار دیگری برداشتم اما بدون آنکه روشن کنم در زیر سیگاری لهش کردم : «بی نتیجه است !»

بلند شدم ، از پشت میز بیرون آمدم ، بطرف دررفتم و گفتم :
«بفرمائید برویم آقایان ، من در اختیار شما هستم .»

آنها به سنگینی از جایشان بلند شدند وزیر بازویم را گرفتند . از راهرو ، از پلکان و جاده شن ریزی شده جلو عمارت گذشتیم . سگ ها زوزه ممتدی کشیدند اما به جانب ما نیامدند .

دم در باغ که رسیدیم ، من برگشتم و با حسرت بطرف عمارت نگاه کردم . گفتم : «چراغ روشن ماند .»

از : نیمایوشیج

شمع راه

گویند بدل غمش نیندوخته به
از آتش عشق دیده بردوخته به .
من حکمت این ندانم ، اما دانم
درظلمت راه شمع افروخته به .

شعر زمان

بادل به همه زیرو زیر تاخته ام
گرباخته ام و گر نه خود باخته ام
گر شعرم درقبول طبع تونبود ،
این شعر زمان است که من ساخته ام .

درچشم تو

درچشم تو گر زسنگ نا چیز ترم
هر قدر پراندم پر خیز ترم
من تیغم اگر بیشترم شاید خلق ،
در کار خود آماده تر و تیز ترم

حدیث من

جمعی به سخن تاسحرم گوش شدند .
درجوش چو گشتم همه درجوش شدند .
دیدم که حدیث من چه با دلها کرد ؟
خاموش چو گشتم ، همه خاموش شدند .

شاگرد معاند

اسباب هنر یکسره برگرد من است .
حرفی که دلی جوشد از آن ورد من است .
شادم که پس پنجه واندی بامن
هم آن که معاند است شاگرد من است .

فیروز منم

دل گفتم که شمع مجلس افروز منم .
جان گفتم ، ولیک خانمانسوز منم .
دلدار نگارینم آوا در داد
از پرده ، که درمهر که فیروز منم .

آدم

خداوند بی غرض و علت و طلب
فایده و خیرت ، بلکه بمحض
کرم و کمال عنایت و لطف و اظهار قدرت بی
نهایت ، عالم را بیافرید و به انواع
غرایب و بدایع آنرا مخصوص گردانید .
ویکی از آن جمله آنکه از مشتی

خاك آدم صفی را ، که پدر آدمیان و مستمد عالمیان است ، بیافرید ...
و اسم انسانیت بروی اطلاق فرمود .

و چون انسان و انس و مؤانست کلماتی اند از حروف متناسب
مرکب ، حکمت بالغه اقتضا کرد که وی را به مونسى محتاج گردانید تا
وحشت انفراد بمؤانست آن مونس از خویشتن دفع کند . پس حوا را که
ام البشر بود از پهلوی چپ وی ، بوجه ابداع و سبیل اختراع پدید آورد .
و شهوت را ، که از عوارض نفس حیوانی است ، در نهاد ایشان مرکب
گردانید : تا بواسطه آن عارض میان ایشان قاعده توالد و تناسل مستحکم
گشت .

از : اسرار التوحید



آدم چون در جمال حوا نگریست ، به شاهد بازی درآمد .
صفت شهوت غالب شد : انس حضرت نقصان پذیرفت . چون ابتلاء
شجره در میان آمد ، ابلیس او را فریفت . در حال غیرت حق تاختن
آورد که :

- نیم روزت در این بهشت بگذاشتم و حجب فرو گذاشتم ، به غیر
من مشغول گشتی ، از شجره بخوردی ؟ اگر خودیك روزت تمام بگذارم
یکبارگی مارا فراموش کنی و مارا یاد ناری ! ای آدم ، از بهشت بیرون ،

وای حوا، از وی جدا شو! ای تاج، از سر آدم برخیز! ای حوله، از تن حوا دور شو! ای حوران بهشت، آدم را بردف دورویه بزید!

از: مرصاد العباد

مصنف شیخ نجم الدین رازی



اصل همه غریبان آدم بود. پیشین همه غمخواران آدم بود. نخستین همه گریندگان آدم بود. بنیاد دوستی درعالم آدم نهاد. آئین بیداری شب آدم نهاد. نوحه کردن از درد هجران و زاریدن به نیم شبان سنتی است که آدم نهاد. اندر آن شب گه نوحه کردی بزاری، گه بنالیدی بخواری، گه فریاد کردی، گه بزاری دوست را یاد کردی:

همه شب مردمان در خواب، من بیدار چون باشم؟

غنوده هرکسی با یار، من بی یار چون باشم؟

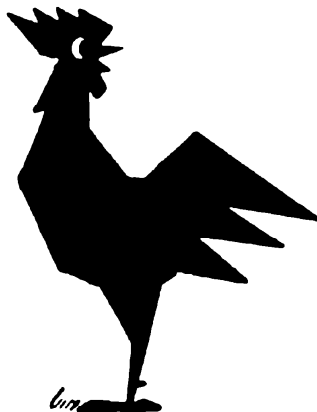
آخر چون نسیم سحر عاشق وار نفس برزد و لشکر صبح کمین برگشاد و بانگ بر ظلمت شب زد، جبریل آمد به بشارت که:

- یا آدم، صبح آمد و صلح آمد، نور آمد و سرور

آمد، روشنائی آمد و آشنائی آمد. برخیز، ای آدم!

وصل آمد و از بیم جدائی رستیم با دلبر خود به کام دل بنشستیم

کشف الاسرار



فرویدیسیم

تشریح و انتقاد آن...

این گفتار را بدو بخش میکنیم: تشریح فرویدیسیم و انتقاد از فرویدیسیم. در این شماره به موضوع نخستین می‌پردازیم.

تشریح فرویدیسیم

زیگموند فروید Sigmund Freud در سال ۱۸۵۶ در فرایبورگ (چکوسلواکی) زاده شد. چون چهارده سالگی رسید ضرورت زندگی خانواده میانه حال او را به وین کشانید. در ۱۸۷۳ با بدانشگاه وین گذاشت و در ۱۸۸۱ دانشکده پزشکی را پایان رسانید. سپس از میان شعب متعدد پزشکی، پسیکیاتری (روان پزشکی) را برگزید و نزد طبیب صاحب نظری بنام یوزف برویر Josef Breuer بتحقیق پرداخت.

برویر در معالجه بیماری‌های روانی روشی خاص داشت. معتقد بود که هر خاطره‌ی حامل مقداری انرژی عاطفی است، و از اینرو اگر خاطرات ناخوشایند خود را ابراز نکنیم مقادیری انرژی مزاحم در روان یا ذهن ما انباشته میشود و مارا دچار دردها یا بیماری‌های روانی میکند. بهمین سبب اگر خاطرات تلخ خود را بیاد و بر زبان آوریم، انرژی متراکم آنها آزاد و ناخوشی مرتفع میگردد.

در ۱۸۸۵ با همکاری برویر و فروید کتابی بنام **تنبهات در باره هیستری** منتشر شد. در این کتاب شرح بیماری و درمان دختری که گرفتار بیماری هیستری بود جلب نظر میکرد.

چنانکه از این کتاب برمیآید، آن دختر درس‌خوانده‌ی بی‌بسن بیست و یک که در طی دو سال کسالت، بدون موجب معلومی، دچار یکسلسه عوارض روحی و بدنی - تاری چشم، صعوبت بلع مایعات، فلج بازوی راست، فراموشی زبان مادری، توهم، از خود بیخود شدن و تزلزل و تعدد شخصیت - گردیده است.

برویر از معاینه او پی برد که هیچگونه علل ارگانیک در بیماری او دخیل نیست و بنا براین همه عوارض و حملات هیستری را باید ناشی از جزر و مد های عاطفی بیمار دانست. فروید نظر او را تایید کرد. پس درصدد یافتن منشاء عاطفی بیماری برآمدند و برای این منظور خاطرات بیمار را مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند.

تحقیقات اولیه آنان نشان داد که آنا پدری دارد علیل و بستری که پرستاری او از مدتها پیش بر عهده آنا بوده است و بیماری آنا باینطریق شروع شد که وی شبی در کنار پدر روی صندلی نشست و از شدت خستگی دستش را از پشت صندلی آویخت و در این حال بخواب رفت . وقتی که بیدار شد دست آویخته خود را لخت و بی حرکت یافت . خواست سخنی بگوید خود را عاجز دید و بی اختیار بجای تکلم بزبان مادری خود - آلمانی - کلمات انگلیسی بزبان آورد . پدر بیمار وقت را پرسید . قادر بدیدن صفحه ساعت نشد .

برویر دریافت که آناگاهی در حال پیخودی کلمات بی ربطی بزبان میراند . حدس زد که باید این کلمات با خاطرات بحرانی دختر رابطه یی داشته باشد . پس او را بوسیله هیپنوتیسم خواب کرد و کلمات مذکور را مکرراً بگوش او فرو خواند و منتظر عکس العمل او شد . مطابق انتظار برویر ، هر کلمه یی آنا را در تذکار و ابراز خاطرات نهانی یاری کرد .

برویر همچنین متوجه شد که آنا پس از یادآوردن هر خاطره ساعتی چند بحال عادی باز میگردد و احساس سلامت و آرامش میکند . نتیجه گرفت که یادآوردن خاطرات بحرانی درمانی شفافبخش است . از این روی دختر را بتذکار و بیان سایر خاطرات خود برانگیخت و با این شیوه سرانجام منشاء اصلی ناخوشی های او را آشکار ساخت .

آنا در حین خواب مصنوعی وقایع کهنه واز یادرفته یی را بیادآورد: در کودکی او ، کدبانویی در خانه پدرش خدمت میکرد . آنا از این زن نفرت داشت ، زیرا روزی او را دیده بود که با لیوانی که اهل خانواده با آن آب مینوشیدند به سگ خود آب میدهد .

موقعی که آنا این خاطره را بکلم برویر بیاد آورد ، لیوانی پر آب بلبش گذاشتند . بدون ناراحتی نوشید . یادآوری و ابراز خاطره تلخ کودکی ، انرژی مزاحم و صعوبت بلع را مرتفع ساخت . برویر بکار خود ادامه داد :

آنا در آن شب که کنار بالین پدر نشسته بود ، پیش از آنکه بخواب رود و دچار بیماری شود بفکر دعا خواندن افتاد . اما از شدت پریشانی هیچ دعایی بیادش نیامد . تنها يك ترانه کودکانه انگلیسی که در کودکی از زن سابق الذکر آموخته بود بر زبانش جاری شد .

چون در حین خواب مصنوعی سلسله خاطرات آنا باینجا رسید یکی دیگر از ناخوشی های او بهبود یافت و پس از یکسال و نیم توانست مجدداً بزبان مادری خود سخن گوید .

برویر و فروید پیدایش و رفع بیماری های آنا را اینگونه توجیه کردند: آنا خسته و فرسوده ، در بالین پدر نشسته واز کسالت طولانی او و پرستاری بیهوده خود بتنگ آمده است . امیدی ببهبود پدر مریض و تند خو ندارد . چه میشود اگر پدر را ترك گوید ؟ این اندیشه با آنکه برای او امید بخت است ، ناراحتش میکند : ترك پدر بیمار از وظیفه

شناسی دور است. آنا نومیدانه برای یافتن راه نجات ب فکر فرو میرود. دست راستش از پشت صندلی آویخته است. خستگی و آشفتگی رفته رفته او را از خود میبرد. دستش خواب میرود. سپس بیدار میشود و میبیند که نمیتواند دستش را تکان بدهد. با رضایت چنین میندیشد که دستش فلج شده است. این فکری خوشایند است: اگر دستش فلج شود، تغییری در وضع پریشان او پدید میاید و از پرستاری پدر معاف میگردد. همین فکر عملاً دستش را فلج میکند. پس دستش که بطور موقت قبض یافته بود، بهمان حال میماند.

همچنین چون چشمانش از پس دانه های اشک، ساعت را نمیبیند بخود القا میکند که چشمانش تار شده است. همین القا باعث تاری چشمانش میگردد. باطنا از لختی دست و تاری چشم شکایتی ندارد. زیرا، هرچه باشد، تغییری دروضع او میدهد. او را از جدال نفسانی - جدال وظیفه شناسی و خودپرستی - میرهاند. بیان دیگر، آنا برای نجات از جنگ درونی بیماری پناه میبرد.

اما چرا القات آنا چنین تاثیر عظیمی در او نهاد؟ برویر و فروید پاسخ دادند که زمینه نفسانی او از این لحاظ مساعد بوده است و برای تبیین این امر باز او را خواب کردند و به حقایق دیگری پی بردند:

آنا در آن شب که روی صندلی بخواب میرود در خواب میبیند که مار سیاهی به او و پدرش حمله میکند. البته سخت میترسد. از وحشت زبانش بند میآید. میخواهد فریاد بکشد. نمیتواند. فقط ترانه کودکان انگلیسی بر زبانش جاری میشود. آنا مار بخواب میبیند، زیرا در بیداری کراا شنیده است که در مزرعه مجاور خانه پدرش مار وجود دارد. ترانه کودکان انگلیسی را ترنم میکند، زیرا رؤیای نفرت آورمار او را پیاد عمل تنفر انگیز کدبانو و ترانه انگلیسی - که در کودکی از او آموخته است - میندازد. خاطره زن، خاطره سگ او و لیوان آلوده را در ذهن او زنده میکند. بنا براین آنا بتنفر شدیدی میفتد. از آب بیزار و دچار صعوبت بلع میشود.

بنظر برویر و فروید علت اصلی بیماری های آنا خاطرات گذشته اوست که در شرایط مساعد مجال تجلی یافته است و تنها راه درمان، کشف و ابراز آن خاطرات و بیرون راندن انرژی مزاحم آنهاست.

فروید پس از انتشار کتاب **تنبهاتی دوباره هیستری** برای ملاحظه روش تداوی روان پزشکان فرانسوی مخصوصا شارکو Charcot دوبار به فرانسه سفر کرد، و در نتیجه معتقد شد که خواب مصنوعی وسیله مناسبی برای وقوف به منشاء عوارض بیماران نیست. زیرا اولاً برخی از بیماران بخواب نمیروند و ثانیاً پس از بیداری بیمار، بعضی از ناراحتی های او که در حین خواب به القای پزشک آرام شده است مجدداً بروز میکند. بنا بر این فروید قایل شد که برای آگاهی از علل ناخوشی های

بیمار و رفع آنها، باید بجای توسل به خواب مصنوعی بتجزیه و تحلیل خیالات و اوهام و رؤیاهای او دست زد.

فروید که از ۱۸۸۶ در وین مطبی برپا کرده و در دانشگاه وین نیز بتدریس پرداخته بود، شیوه تداوی خود را «تجزیه روانی» یا «روان‌کاوی» که به فرانسه «پسیکانالیز» خوانده میشود نام داد، و تدریجاً در جریان آزمایش‌ها و درمان‌های خود بنکات جدیدی مخصوصاً اهمیت غریزه جنسی در زندگی انسان معتقد شد. پس روان‌کاوی توسعه یافت. نخست بصورت يك دستگاه روان‌شناسی در آمد و «روان‌شناسی عمیق» *Tiefen Psychologie* نام گرفت، و سپس جنبه علم اجتماعی و فلسفی نیز یافت و «فرویدیسم» نامیده شد. چون برویر آرای فروید را نپسندید، از او کناره گرفت و فروید بتنهایی بتتبع ادامه داد و از ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۸ کتاب‌های متعددی انتشار داد:

کتاب **تعبیر رؤیا** (۱۹۰۰)، **شناسایی بیماری‌های روانی زندگی روزانه** (۱۹۰۴)، **شوخی و رابطه آن با ناخودآگاه**، و **سه رساله در باره نظریه جنسی** (۱۹۰۵)، **توتم و تابو** (۱۹۱۳)، **آن سوی اصل لذت**، (۱۹۲۰)، **روان‌شناسی گروهی و تجزیه (من)** (۱۹۲۱)، **(من) و (او)**، (۱۹۲۳)، **آینده يك پندار** (۱۹۲۷)، **موسی و یکتا پرستی** (۱۹۳۷) ...

آرای فروید مخصوصاً تأکید او بر غریزه جنسی چنان تند بود که نام او را در سراسر جهان بدهانها انداخت: گروهی بمخالفت برخاستند و جمعی او را در میان گرفتند. در ۱۹۰۸ «نخستین کنگره روان‌کاوی» در سالزبورگ تشکیل شد و سپس سازمان بین‌المللی روان‌کاوی بوجود آمد و نشریه بین‌المللی منظمی انتشار یافت و زوریخ و برلین و مونیخ مانند وین کانون پیروان فروید شد. در ۱۹۱۰ روان‌کاوی، گذشته از اروپا، در آتازونی و کانادا و شیلی و استرالیا و هندوستان نیز رواج گرفت. پیروان فروید در همه جا بکار پرداختند. از این زمره بودند بلوی‌لر *Bleuler* و یونگ *Jung* در سوئیس، فرن‌چی *Frenczi* در مجارستان، ماری بوناپارت *Bonaparte* در فرانسه، وولف *Wulff* در روسیه، اشترکه *Starke* در هلند، ارنست جونز *Ernest Jones* در کانادا، بریل *Brill* در ایالات متحده امریکا ...

برخی از پیروان فروید پاره‌یی از عقاید او بویژه تأکید او را بر غریزه جنسی قابل قبول ندانستند و از فروید جدا شدند: آدلر، *Stekel* کل، رانک *Rank*، بلوی‌لر، یونگ ...

اما فرویدیسم از شور نیفتاد، بلکه هواخواهان جدیدی یافت و در آموزش و پرورش و کارهای هنری نیز رخنه کرد.

در ۱۹۳۸ هنگام هجوم آلمان باتریش، فروید توانست خود را بانگلیس برساند. اما سال بعد (۲۳ سپتامبر ۱۹۳۹) در لندن درگذشت. از او سه پسر و سه دختر ماند. یکی از دخترانش، آنا فروید، که کار

بدر را پیش گرفته است هنوز در انگلیس بدرمان و تحقیق مشغول است. فروید پس از فروید براه خود ادامه داد و روان کاوان کشور های مختلف نهضت بین المللی را همچنان اداره کردند . ولی بتدریج خطاهای فرویدسم آشکار شد . گروهی از روان کاوان از جمله اریک فروم **Eric Fromm** و کارن هورنی **Karen Horney** برای حفظ فرویدسم آن را دگرگون ساختند . ولی پیشرفت علوم انسانی امکان بقای فرویدسم را از میان برداشته بود . روان شناسان و جامعه شناسان در سوئیس و آلمان و جماهیر شوروی و فرانسه و انگلیس و کشورهای دیگر بانتقاد آن همت گماشتند ، چنانکه اکنون ، نهضت بین المللی روان کاوی هر چند که اسما موجود است ، اهمیت بسزایی ندارد .

از آرای زیگموند فروید و روان کاوانی که به او وفادار مانده اند، چنین بر می آید که از نظر فرویدسم ، انسان برای حوایج حیاتی خود تجهیزاتی فطری دارد . این تجهیزات فطری که غریزه **Triebe** خوانده میشود دو گونه است : غریزه یا غرایز زندگی و غریزه یا غرایز مرگ . **غریزه زندگی یا اروس Eros** منشاء زندگی و سبب ساز بقا و استمرار حیات است . صیانت ذات و توالد و تناسل زاده اوست . **غریزه مرگ یا تاناتوس Thanatos** موجب تشتت و بی شکلی و بی سامانی و بی جانی است و انسان را به پریشانی و گسستگی و مرگ سوق میدهد .

روان یعنی سازمانی که بفعالیت های انسان نظم و نسق میبخشد، عرصه کشاکش غرایز دوگانه است . اروس با تاناتوس در ستیزه دایم است . انسان طرفه معجونی است از این نیرو های آشتی ناپذیر . اروس همواره میکوشد تا شور و طغیان تاناتوس را فرو نشاند یا حد اقل جهت فعالیت آن را از داخل بگرداند و متوجه عالم خارج سازد ، تا از مرگ مصون ماند. هرچه تسلط غریزه زندگی بر غریزه مرگ محرز تر گردد ، از شدت معارضه روانی میکاهد و نیروهای حیاتی ، بجای صرف و اتلاف ، متراکم و موجد آرامش میشوند . پس باید گفت که انسان زنده طبعاً بحفظ و انباشتن نیروهای حیاتی و تامین آرامش روانی که همانا لذت است رغبت دارد . بهمین سبب انسان تا زنده است لذت جوی و رنج گریز میباشد . اما چون غریزه مرگ از غریزه زندگی منفک نمیشود ، انسان همچنان که آرامش را میپرسند آشوب را هم میخواهد ، همچنانکه لذت را میجوید رنج را نیز طالب است . با این وصف بسبب غلبه غریزه زندگی بر غریزه مرگ انسان در سراسر زندگی همواره در پی لذت و بر آوردن کام **Wunsch** های خویش است .

در جریان حیات فرد ، غریزه زندگی بدرجات مختلف با غریزه مرگ میآمیزد و حتی المقدور آن را بسود اعمال حیاتی بکار میگمارد . دو عمل حیاتی تغذیه و آمیزش جنسی را نمونه میآوریم : در عمل تغذیه از یکسو غریزه مرگ مواد غذائی را خرد و فاسد و منهدم میکند و از

سوی دیگر غریزه زندگی آنها را بخود میکشد و نیروی حیاتی آنها را از آن خود میکند. آمیزش جنسی نیز مرکب از دو عمل متضاد است: آغاز آن فعلی است تجاوز آمیز که بوسیله غریزه مرگ اجرا میشود؛ و انجام آن نزدیک ترین پیوند هاست که البته بنیروی غریزه زندگی واقع میگردد. غریزه زندگی در برابر غریزه مرگ از همه عوامل یا سوانقی که آن را تشکیل میدهد سود میجوید. یکی از مهمترین عوامل غریزه زندگی، **لی بیدو Libido** یا **شهوت** است که جریان غریزه مرگ را از خودبه غیر منعطف میکند و زندگی را محفوظ و مستدام میدارد و لذت بخش و مطبوعش میسازد. میل یا عشق جنسی که وسیله گرایش به یک شیئی یا امر است از عناصر لی بیدو میباشد.

انسان باقتضای غریزه زندگی دائماً جويا و خواهان موضوع و مورد و هدفی است که لی بیدو را متوجه آن سازد و از آن کام بگیرد و لذت ببرد. کودک از آغاز زندگی، ندانسته و نسنجیده لذت میجوید و ازالم میگریزد و از قیدسود و زبان و شایست و ناشایست یکسره آزاداست. کامجویی **Wunscherfüllung** میکند، ولی خود به کار خویش هشیار و بصیر نیست. محرك و رهبرش غرایز کور و بی بصیرت است. از خود و جهان بی خبراست، هشیار و بهوش و **خود آگاه** نیست، غافل و لاشعور و **ناخود آگاه** است.

روان ذاتاً ناخود آگاه است. طفل درآغاز نیندیشیده و ناخود آگاه درپی امیال خود میرود. غافل و مدهوش است. اما رفته رفته درجریان کامجویی و یک تازی باعالم خارج روبرو میشود، سرش به سنگ واقعیات میخورد، «جز خود» یعنی کسان دیگر و چیزهای دیگر را درمییابد و محدود و ثغور دنیای واقع و امکانات خودپی میبرد. هشیار و بهوش میگردد، محدود و متمین و مشخص و خود آگاه میشود. بعبارت دیگر، تصادم لی بیدوی کور ناخود آگاه باعالم خارج، قشر نازکی از لی بیدو را دیگرگون میسازد، معین و مستقل و منفرد و خود آگاه میکند و حوزه کوچک **خود آگاهی** (**Bewusstsein**) را تشکیل میدهد و از **ناخود آگاهی** (**Unbewusst sein**) یا تاریکخانه غرایز تفکیک میکند. پس شعور در مقابل لاشعور و روان خود آگاه در برابر روان ناخود آگاه پدید میآید: عقل در مقابل عشق ظاهر میشود.

ولی روان خود آگاه از روان ناخود آگاه جدایی و استقلال ندارد ممکن است بعضی از امیال خود آگاه امروز فردا به ناخود آگاهی رود، و برخی از کام های ناخود آگاه دیروز، امروز خود آگاه باشد. پس میتوان بین دو حوزه خود آگاهی و ناخود آگاهی به حوزه ثالثی معتقد شد و آن را **نیمه خود آگاهی** یا **پیش خود آگاهی** (**Vorbewusstsein**) خواند. روان نیمه خود آگاه که میانجی دو حوزه تاریک و روشن روان است آستانه یا حریم خود آگاهی تلقی میشود.

لی بیدوی ناخودآگاه در حینی که بر اثر برخورد با عالم خارج جزو آ خودآگاه میشود بصور مختلف تجلی میکند . هر زمان شینی یا امری خاص را موضوع و مورد خود قرار میدهد و چون بتی عیار هر لحظه برنگی درمیآید . از اینرو میتوان گفت که انسان در جریان استکمال خود از مقامات مختلف می‌گذرد .

لذت جویی کودک شامل سه مقام است : مقام خود دوستی **Auto Erotism** (اصطلاح هاوه لاک الیس **Havelock Ellis**) و مقام خودشیفتگی (**Narcissism** - اصطلاح هاوه لاک الیس) و مقام غیر دوستی (**Allo erotism** اصطلاح فلوگل - **Flugel**) . هر مقامی مشتمل بر مراحل است . در مرحله اول خود دوستی ، لی بیدو سراسر بدن را هدف قرار میدهد . پس طفل به بدن خود می‌گراید ، به‌اعضای تن خود دست می‌مالد ، دست ها و پاها را می‌جنباند و از نوازش مادر و تکان ملایم گهواره لذت می‌برد . در مرحله دوم ، لی بیدو در دهان و لب و دندان و لثه متمرکز میشود . طفل برای کسب لذت هر چه را بتواند به لب و دهان خود می‌مالد ، انگشت خود را می‌مکد و ناخن خود را می‌جوید

در مرحله سوم نشیمن و اعضای خارجی دستگاه دفع ، کانون شهوت میشود . کودک بهنگام اخراج مدفوع و پیشاب از تحریکاتی که در خود احساس میکند متلذذ میشود .

در چهارمین یا آخرین مرحله خود دوستی ، لی بیدو در اعضای خارجی دستگاه خاص جنسی گرد می‌آید . طفل خوش دارد که عضو خارجی جنسی خود را دستمالی و تحریک کند .

کودک که در مقام خود دوستی هنوز «خود» را از «جز خود» باز نمیشناسد و میان خود و اشیاء و اشخاص دیگر فرق نمیگذارد ، از حدود دو سالگی به دیگران توجه مینماید و به استقلال خود از دیگران پی میبرد . اما پیش از اینکه به دیگران میل کند ، همچنان خود را مورد مهرورزی قرار میدهد . در مقام خود دوستی اعضای بدن خود را بعنوان شینی از اشیاء محط و هدف شهوت می‌ساخت . ولی در مقام بعدی - مقام خود شیفتگی - با شور و شوقی بیشتر شیفته وجود مستقل و شخصیت خویش میشود . بخود می‌بالد و از تماشا کردن یا نمایش دادن بدن خود لذت می‌برد .

در سال دوم عمر هدف اصلی لی بیدو تغییر میکند . «جز خود» جای «خود» را می‌گیرد . مقام غیر دوستی آغاز میشود . طفل در مرحله اول غیر دوستی به موجودات شبیه خود ، به افراد جنس موافق دل می‌بندد . در مرحله دوم به افراد جنس مخالف رغبت مینماید و برای تولید مثل آماده میگردد . مرحله اول غیر دوستی را **همجنس دوستی** و مرحله دوم **رانا جنس دوستی** (**Homoerotik** و **Heteroerotik** - اصطلاح فرن چی) گفته اند .

باید دانست که چون عزیزه مرگ همواره با عزیزه زندگی آمیخته تجلیات ، تظاهرات لی بیدو هیچگاه از تجلیات عزیزه مرگ خالی نیست ، و بمناسبت همین آمیختگی یا ثنویت حالات روانی که فروید آن را **دوگونگی**

(Ambivalenz) خوانده است ، كودك در هر مرحله یی بدو صورت مثبت و منفی كامجوبی میکند . مثلا در مرحله اول خود دوستی كه لی بیدو در عضو معینی متمرکز نشده است ، از طرفی هر چه را بتواند به لب و دهان خود میمالد و میمكد (مثبت) و از طرف دیگر ناخن خود را میجود و پستان مادر را میگزرد و اشیاء را ، اگر بتواند ، بادهان میدرد (منفی) . همچنین در مرحله تمرکز لی بیدو در دستگاه دفع ، طفل هم از لمس و نوازش نشمین و مدفوع لذت میبرد (مثبت) ، هم از حفظ و تراكم و بیرون راندن و پراكندن مدفوع و پیشاب و آلودن خود و محیط (منفی) .

بر روی هم انرژی لی بیدو پیوسته در گشت و گذراست و از يك هدف به هدف دیگر میجهد . پس طفل در مدارج رشد خود ، ندانسته ، دو گونه فعالیت میکند . یکی اینکه از منبع لذت دیرینه میبرد ، دیگر اینکه منبع لذت مناسب تری بجای آن بر میگزیند . مثلا پس از مرحله اول غیر دوستی از سویی میلی را كه به افراد جنس خود دارد فرو مینشاند و از سویی بجای افراد همجنس ، افراد جنس مخالف را مورد گرایش قرار میدهد . پس در پایان هر مرحله یی دو عمل میکند: **واژدن (Verdrängung)** و **برتر ساختن (Sublimierung یا Erhabenheit)**

لی بیدو با آنكه در هر مرحله یی وازده میشود و بصورتی برتر میآید و به مرحله جدیدی سوق مییابد باز هیچگاه بطور كامل از مراحل یا هدف های پیشین خود منصرف نمیشود . مثال اینکه كودك پس از مقام خود شیفتگی هر چند كه دیگر از لمس و نوازش و تماشای بدن خود لذت وافر نمیبرد ، باز بانظری مهر آمیز به خود مینگرد . خود خواهی عمومی افراد بشر معلول توقف قسمتی از لی بیدو در مقام خود شیفتگی است .

ممکن است عوامل ارثی یا موانع خارجی راه را بر لی بیدو ببندد و آن را از سیر خود بازدارد . در این صورت لی بیدو از اشتغال هدف های بعدی خود باز میماند و رشد جنسی دچار اختلال میشود . وقتی كه لی بیدو ، یا بزبان ساده ، كام های انسان در مرحله یی از مراحل تحول نیافت و وازده و برتر نشد ، گوئیم بقول فروید در آن مرحله **بازداشت (Fixierung)** گردیده است . اگر بازداشت ناقص باشد یعنی فقط قسمتی از لی بیدو در يك مرحله متوقف شود شخص در آن مرحله نخواهد ماند ، بلكه در جریان زندگی تنها گاه گاهی به آن مرحله كودكانه بازگشت (Regression) خواهد كرد و به هدف اختصاصی آن مرحله رغبت خواهد نمود . افراد بالقی كه به همجنسان خود رغبت جنسی دارند یا به بیماری استمناء مبتلایند دچار باز داشت و بازگشت لی بیدو میباشند .

باز داشت و بازگشت كام ها یا بطور کلی سیر لی بیدو در پنج سال نخستین عمر عامل مقوم شخصیت انسان است . همچنین **انحرافات (Perversion)** كه كمابیش در همه كس دیده میشود واده سیر نفسانی شهوت است . انحرافات شدید مخاطره آمیز مشتمل است بر **همجنس**

آمیزی (جنسی) (Homosexualitát) و آزار دوستی (Sadismus) و خود آزاری (Masochismus) و خود نمایی (Exhibitionismus) و دیدبانی (Voyeurismus) و بت پرستی (Fetischismus)

کسانی که دچار همجنس آمیزی هستند به افراد همجنس خود تمایلاتی جنسی دارند و در صورت امکان آنان را مانند افراد جنس مخالف وسیله آمیزش جنسی قرار می‌دهند. اینگونه مردم در مرحله‌یی که لی‌بیدو متوجه افراد همجنس بوده‌است بازداشت گردیده‌اند.

میدانیم که آمیختگی غریزه زندگی و غریزه مرگ سبب دوگونگی حالات روانی است. حال اگر سائقه مرگ بر سائقه زندگی غلبه مختصری بیابد فرد خشونت و سبعیت خواهد ورزید، اشیاء را خواهد شکست، جفت جنسی خود را شکنجه خواهد کرد و از تجاوز و شکنجه لذت خواهد برد؛ بلفظ دیگر، آزار دوست خواهد شد.

خود آزاری نوعی آزار دوستی است. آزار دوست از ایذا دیگران لذت می‌برد، خود آزار از آزار دیدن. خود آزاری ناشی از سائقه مرگ است که قسمتی از آن متوجه عالم خارج می‌شود و سبب آزار دوستی می‌شود و قسمتی دیگر «خود» را در میان می‌گیرد و فرد را به خود آزاری میکشاند. **خودنمایی** انحرافی است که از مقام خود شیفتگی سرچشمه می‌گیرد. اگر لی‌بیدو در این مقام بیش از حد متعارف مورد تاکید قرار گیرد بازداشت می‌شود و فرد را در تمام عمر به خودنمایی مبرم سوق می‌دهد. دیدبانی صورت منفعل خودنمایی است. خودنمایان از «نمایش دادن» سرمست می‌شوند، دیدبانان از «نمایش دیدن». بهترین خوشی جنسی وقتی به آنان دست می‌دهد که بدن عریان و مخصوصاً دستگاه جنسی افراد جنس مخالف را ببینند.

بت پرستی انحرافی است که بیشتر گریبان مردها را می‌گیرد. مرد بت پرست بجای آن که جفت خود را کاملاً دوست بدارد، به یکی از اعضای او یا حرکات، اختصاصات یا مملوکات معشوق مثلاً مو، طرز راه رفتن، بوی بدن، دستکش، گربه و خانه او دل می‌بازد.

چنانکه گفته شد، شخصیت انسان و همه انحرافات او معلول سیر لی‌بیدو است. کودک در آغاز امر کاملاً ناخودآگاه است و مطابق **اصل لذت**، کورانۀ کامجویی میکند. ولی تدریجاً بر اثر برخورد با واقعیات تا اندازه‌یی خود آگاه می‌شود، برخی از کام‌های ناسازگار خود را وامیزند یا برتر می‌کند و **اصل واقعیت** را هم مانند **اصل لذت** ملاک فعالیت‌های خود می‌سازد.

حال اگر واژدن و حبس کام‌ها بتکرار واقع شود انرژی هنگفتی در ناخودآگاهی متراکم و محبوس می‌شود و ناگزیر نظم و آرامش ارگانیسم بهم می‌خورد. کام‌های واژده دسته دسته فشرده می‌گردند و روان را دچار جریحه یا عقده (Komplex - اصطلاح یونگ) می‌کنند. عقده‌های روانی بسیار است. ولی از آن میان سه عقده اهمیت بیشتر دارد **عقده**

ادیپوس (Oedipus) یا بفرانسه ادیپ و عقده الکتر (Electra) و عقده اختگی (Kastration)

مادر و پدر از جمله چیزهایی هستند که در کودکی مخصوصاً در مقام غیردوستی محط شهوت کودک قرار میگیرند. اما دیری نمیگذرد که طفل پا به مرحله‌ی میگذارد که همجنسان خود را از افراد غیر همجنس باز میشناسد و افراد جنس مخالف را مورد مهرورزی قرار میدهد. پس علاقه او نسبت به یکی از والدین کم و نسبت به دیگری زیاد میشود. پسر مادر یا احیاناً خواهر را بدوستی برمیزیند و نسبت به پدر که گاه بگاه مادر را از او دور میسازد و به خود اختصاص میدهد حسادت و نفرت مینماید. ولی چون از ترس پدر و ملاحظات اجتماعی قادر به ابراز محبت و حسادت و نفرت خود نیست به وازدن و سرکوفتن این کام ها میپردازد و در نتیجه گرفتار عقده ادیپ میشود.

دختر نیز هنگام سیر لی‌پیدو از همجنس به غیر همجنس، به مادر حسد میورزد و پدر یا احتمالاً برادر را موضوع محبت خود میسازد. ولی او هم بسبب مخالفت مقررات اجتماعی جرات ابراز کام های خود را ندارد. پس عقده الکتر که عکس عقده ادیپ است در او صورت میبندد. کودک از آن هنگام که به جنس مخالف خود میل مینماید به اختلافات اساسی زن و مرد پی میبرد. پسر واقف میشود که همه انسان ها مثل او نیستند و دختران عضو جنسی خارجی او را ندارند. دختر هم استنباط میکند که از پسر چیزی کم دارد. پسر میرسد که مبادا رقیب جبار او - پدر - عضو ممتازش را بر باید و او را بروز دختران نشاند. دختر نیز از نداشتن عضو نرینه بحسرت میفتد و غبطه میخورد که چرا مصدوم و محروم است. پس هردو بنوعی بیم و نگرانی - عقده اختگی - گرفتار میابند. فروید تاکید میکند که سیر لی‌پیدو مخصوصاً عقده های روانی عامل مقوم شخصیت فرد است، و چون این عقده ها در کودکی پیار میآید، پس شخصیت هرکس در سال های نخستین عمر پایه گذاری میشود و خانواده مسئول سعادت و شقاوت افراد و اجتماعات است.

در حینی که کام های کودک و زده و عقده های روانی تشکیل میشود، البته برتراکم انرژی کام های و زده که در ناخود آگاهی گرد آمده اند میفزاید. کام های مطرود پیوسته در ناخود آگاهی بی آرامی میکنند و میکوشند تا راه فراری بیابند و به عرصه نیمه ناخود آگاهی و سپس خود آگاهی بتازند و خود را متحقق سازند. ولی خود آگاهی نظر بمقتضیات عالم خارج، به آنها رخصت و فرصت پیشروی نمیدهد و مقاومت مینماید و نوعی سانسور روانی ایجاد میکند. پس خود آگاهی با ناخود آگاهی یا بقول فروید من (Ich) و او (Es) دست پیکاری پایان ناپذیر میزنند. «من» یعنی شخصیت خود آگاه و جامعه پسند با «او» یا ذات غریزی و وحشی نهادی میستیزد. «من» تلاش میکند تا «او» ی کامجورا با مقتضیات عالم خارج آشتی دهد.

اما تحمیلات عالم خارج چنان شدید و درنگ ناپذیر است که تحملش از قدرت «من» بیرون است. من نمیتواند طابق النعل بالنعل مطابق اوامر و نواهی اجتماع عمل کند. بزبان دیگر، کمال مطلوبی که جامعه برای سلوك انسانی ارائه میکند هیچگاه بر شخصیت هیچ انسانی درست انطباق نمییابد. از اینرو کمال مطلوب ها و مطالبات عالی اجتماعی آثاری در ذهن افراد بجا میگذارد، بخشی از من را اشغال میکند و **من آرمانی Ichideal** یا **من برتر (Über-ich)** را بوجود میآورد. من برتر قشری است از «من» که میکوشد «من» را در مقابل «او» مدد کند و با واقعیات آشتی دهد. هرگاه «من» اسیر «او» شود و از فرامین «من برتر» سر پیچد، از طرف «من برتر» توبیخ و مجازات میشود: احساس شرم و گناه میکند و برای آنکه از این احساس پر شکنجه برهد با استقبال مجازات میرود

«من» ناچار است با سه عامل کنار آید: اولاً با مقتضیات عالم خارج بسازد، ثانیاً از الزامات اخلاقی و دینی و اجتماعی «من برتر» سر نیپچد، و ثالثاً زمینه کامجویی «او» را فراهم آورد. البته تعدیل و آشتی دادن این سه عامل نیز همیشه کاری آسان نیست. پس در عرصه روان کشاکش (**Konflikt**) درمیگیرد و آرامش از میانه رخت بر میبندد. بنابراین روان برای باز گرداندن آرامش خود و دفع انرژی مزاحم تمهیداتی میکند. این تمهیدات **مکانیسم** نام دارد.

مکانیسم های روانی دوتنوعند: ساده و پیچیده. وازدن و برتر ساختن و بازداشت کردن و بازگشت دادن و واکنش کردن و جبران کردن و دگرگون ساختن و درهم فشردن و جابجا کردن و رمز ساختن و برافکندن و درافکندن و همانند ساختن از **مکانیسم های ساده** اند؛ و **مکانیسم های پیچیده** که خود مرکب از مکانیسم های ساده اند شامل رویا و بازی و هنر آفرینی و هنر دوستی و شوخی و لغزش و بیماری های روانی میباشند.

«من» بتقاضای «من برتر» و عالم خارج سانسور را در مرز میان ناخود آگاهی و نیمه خود آگاهی مستقر میسازد و بوسیله آن از تندروی «او» جلو میگیرد و بسیاری از کام های ناپسند را از خود نمایی باز میدارد و، باصطلاح فروید، **وامیزند**. در اثر وازدگی، ممکن است لی بیدو درمورد یا مرحله معینی ریشه بدواند یا **بازداشت** شود، یا پس بزند و به مراحل پیشین خود **بازگشت** کند. اما هرگاه شرایط مقتضی باشد، من میتواند لی بیدوی وازده را از بازداشت و بازگشت بازدارد، آن را در مسیر و معبری پسندیده بیندازد و متعالی یا **برتر سازد**؛ چنانکه دختر جوانی که با هنرها آشنا باشد میتواند، بی آنکه دچار رنج چندانی شود، انرژی جنسی را از مسیر اصلی خود منحرف سازد و مصروف هنر کند.

گاهی که برتر ساختن میسر نیست، **مکانیسم واکنش کردن (Reaktionsbildung)** بکار میفتد و لی بیدو از موضوعی که سانسور مانع تحقق آن است به ضد آن متوجه میشود. بی شرمی هایی که گاهی از

مردمان بسیار کم و سر میزند و کف نفس و عفاف که گاه از خراباتیان هوسباز ملاحظه میشود محصول این مکانیسم است .

گاهی «من» برای رفع اعتراض و شکایت «من برتر» یا عالم خارج دست بکاری شایسته میزند و باین طریق دل خوش میدارد که عمل سابق خود را جبران کرده است. این فعالیت را **مکانیسم جبران کردن (Kompensation)** میگویند . گاه جبران ظاهری است ، باین معنی که «من» برای تبرئه خود بعلر و بهانه متوسل میشود و «کلاهی شرعی» یا «کلاهی عقلی» بر سر اعمال یا امیال مذموم خود میگذارد و چنین وانمود میکند که رفتارش مقرون به عقل و صلاح است .

هرگاه «من» ، زیر سلطه عالم خارج و «من برتر» نتواند به «او» هیچگونه فرصت دهد ، «او» سخت بتکاپو میفتد و برای بروز و خروج کام های وازده بهر در میزند و میکوشد تا با فریب و نیرنگ ، «من» را از مخالفت باز دارد و سانسور را اغفال کند و کام ها را از فراموشخانه ناخود آگاهی به حوزه خود آگاهی براند و خود را خرسند سازد . این حيله ها و تمهیدات او شامل مکانیسم یا مکانیسم های دگرگون ساختن **Entstellung** است : گاهی «او» چند کام شدید ناسازگار را بهم میفشارد و بصورتی در میآورد که برای «من» ناشناخت باشد (**مکانیسم درهم فشردن - Verdichtung یا Kondensation**) . گاه «او» کام های زنده را پاره پاره میکند و ترتیب کام ها را بهم میزند (**مکانیسم جابجا کردن - Verschiebung**) . گاه «او» کام های ناخوشایند را میفشارد و از آن ها علامت یا رمزی میسازد. (**مکانیسم رمز ساختن - Symbolisierung**) .

«من» در مواردی برای رهایی از کشاکش درونی ، قسمتی از کام های تلخ را بیرون میفکند و به غیر نسبت میدهد **مکانیسم برافکندن - Projektuon** و مثلاً مسوولیت اعمال یا امیال خود را بگردن دیگران میاندازد .

در مواردی دیگر ، «من» برای جبران قصور یا حقارت خود برخی از عوامل بیرونی را به درون میکشد و به خود نسبت میدهد (**مکانیسم درافکندن - Inrojektion**) .

گاهی عمل مکانیسم برافکندن چنان شدت میگیرد که «من» خود را بر من برتر یا عوامل خارجی عینیت یا همانندی میدهد (**مکانیسم همانند ساختن - Identifizierung**) . مثال آن کودکی است که ضمن بازی خود را بهیات پدر یا مادر یا معلم یا «لولو» در میآورد .

هریک از مکانیسم های پیچیده ترکیبی است از مکانیسم های ساده . در روبا و همچنین خیالبافی ، کام ها بمدد مکانیسم ها دگرگونی میپذیرند و از سانسور میگذرند و به خود آگاهی تجاوز میکنند و برای تحقق خود بفعالیت میپردازند . اگر تغییر هیات آنها کامل نباشد یا شدت فعالیت آنها از حد معینی بگذرد سانسور بخود میآید و آنها را پس میزند . چون

کام ها در رویاء تغییر شکل میدهند ، از این روی برای تشخیص آنها باید مکانیسم های روانی را شناخت و بوسیله آنها به تعبیر رؤیا پرداخت .
 کودکان و بزرگسالان بوسیله بازی نیز پاره‌یی کام های ناخوشایند خود را که در دنیای سختگیر کار و عمل ارضاء نشده اند تسلی و تشفی میبخشند . هنر آفرینی نیز نوعی بازی است . همچنانکه کودکان بوسیله «جفجه» و عروسک و مردم سالدار بوسیله «ورق بازی» و راکت تنیس کام های مطرود خود را بیرون میریزند ، هنرمندان هم اصوات یا الفاظ یا الوان یا مواد را محمل و ازدگی های خود قرار میدهند و بوساطت مکانیسم های مختلف ، انرژی های وازده را دگرگون و برتر میسازند و بصورت سمبول های لطیف نمایش میدهند . هنردوستی والتذاذ هنری هم مکانیسمی است که دردهای نهانی را شفا میبخشد . هنردوست به استعانت مکانیسم همانند ساختن خود را بجای هنر آفرین میگذارد و وازدگی های خود را در اثر هنری او میجوید .

همچنین شوخی کردن وسیله‌یی برای دفع امیال ناپسندی است که بصورت جدی نمیتوان بروز داد . لغزش هایی هم که خود بخود در افکار و اقوال و اعمال انسانی پیش میآید معلول خروج و تحقق کام های ناخود آگاه است : اگر نمره تلفنی را عوضی میگیریم ، اگر کلمه نامناسبی از زبانمان میپرد ، اگر کلمه‌یی را غلط میخوانیم یا غلط مینویسیم ، اگر نام کسی را از یاد میبریم ، از لحاظ فرویدیسم ، باید بپذیریم که این کارها عمدی و نتیجه امیال ناخود آگاه است .

هرگاه آرگانایسم انسانی نتواند بوسیله مکانیسم های ساده و خیالبافی و رویاء و بازی و ابداع والتذاذ هنری و شوخی و لغزش ها از ترکتازی انرژی کام های وازده برهد تن بفعالیت فوق العاده شدیدی میدهد که در عرف مردم ناخوشی خوانده میشود . ناخوشی های روانی که زاده تراکم و تراحم وازدگی هاست دودرجه دارد :

اختلالات روانی و بیماری های روانی .

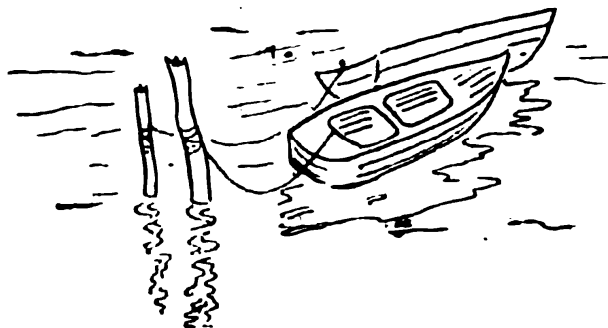
برای مبارزه ناخوشی های روانی باید هم بدرمان آنها دست زد هم به پیشگیری . برای پیشگیری ناخوشی ها باید اولاً در خانواده از تربیت صحیح برخوردار شد و در تکاپوی حیاتی موفق و مقضی المرام بود ، ثانیاً در جریان زندگی از مکانیسم های روانی سود جست و وازدگی های اجباری را در قوالبی مناسب ریخت و بوجهی خوشایند دفع کرد .

برای درمان ناخوشی های روانی مطابق شیوه فروید که پالایش روانی (Katharsis) نام دارد باید اعماق وجود بیمار را بکاویم تا به ریشه ناخوشی او برسیم . برای این منظور راهی جز این نداریم که از معلومات پی به مجهولات ببریم . معلومات ما عبارت از امیال و آرزوهایی است که با قیافه مبدل در خیالبافی ها و رویاها و بازی ها و شوخی ها و لغزش ها و هذیانات بیمار رخ مینماید . پس باید از بیمار بخواهیم که هرگاه خوابی دید یا کاری ناخود آگاهانه کرد ، بدقت به ما گزارش دهد .

روان کاروان برخلاف اکثر روان پزشکان برای شکستن مقاومت روانی بیمار ویی بردن به اعماق ناخودآگاهی او از هیپنوتیسم یا داروهای منوم و مخدر استفاده نمیکنند ، بلکه بیمار را در محلی راحت میخوابانند و از او میخواهند که ، بدون تامل و سنجش و خودداری ، به پرسش های آنان پاسخ گوید . آنوقت مطالب معینی را که از رویاها و شوخی ها و لغزشها و سایر اعمال خود بخودی او دریافته اند و ظاهرا به زمینه باطنی او بستگی دارد بر زبان میآورند . البته این مطالب بقانون پیوستگی تصورات (Assoziation) يك سلسله از خاطرات بیمار را بیدار میکند . بیمار از خاطره یی به خاطره یی میپرد و از سخنی به سخنی منتقل میشود . این پرسش و پاسخ بالاخره بجایی میرسد که بیمار رشته سخن را رها و سکوت میکند یا از ادامه سخن عذر میخواهد . روان کاو از این سکوت و مسامحه واقف میگردد که بیمار به آستانه کام وازده و ناخوشایندی رسیده است . پس با تذکرات و سوالات تازه یی او را بسخن گفتن وامیدارد و آن قدر شکیبائی و پافشاری میکند تا بیمار بطرد سانسور و شکستن مقاومت روانی مصمم میشود . آنگاه وازدگی های پیچیده یا عقده های طفولیت هویدا میگردد ، از ناخودآگاهی به خودآگاهی میآید و تحقق مییابد . پس عقده گشایی دست میدهد : بیمار به منشاء و ماهیت کودکانه بیماری روانی خود پی میبرد و با این وقوف ، از آرامش روانی از کفر رفته برخوردار میگردد .

چنانکه در جای دیگر (۱) گفته ایم ، درنظر فرویدیست ها نه تنها زندگی فردی و ابسته سیر لی بیدو و عمل مکانیسم های روانی است ، بلکه تمام شئون زندگی اجتماعی نیز زاده کشاکش روانی میباشد . از اینروی برای توجیه مختصات جوامع ابتدایی - افسون ، افسانه ، دین - و پیدایش تمدن و تحولات اجتماعی جدید به مکانیسم های روانی فردی مخصوصا رویاء و بیماری های روانی متوسل میشوند .

۱ . ج . آریان پور



ساعت خطیر

هر که در گوشه ئی از جهان این زمان می‌گرید
بی سبب در جهان می‌گرید
بر حال من می‌گرید

هر که در گوشه ئی در شبی تار می‌خندد
بی سبب در شب تار می‌خندد
بر من زار می‌خندد

هر که در گوشه ئی از جهان این زمان می‌خرامد
بی سبب در جهان می‌خرامد
به جانب من می‌گراید

هر که در گوشه ئی از جهان این زمان جان می‌سپارد
بی سبب در جهان جان می‌سپارد
بر من مینگرد !

فرجام

مرگ بس عظیم است
ما از آن وی هستیم
با دولب خندان

آنگاه که می‌پنداریم در دل حیات جای گرفته ایم
وی ناگهان با جسارت
در دل ما زاریدن آغاز می‌کند !

سیاوش کسرائی

خواب

کنار چشمه‌ای بودیم در خواب ،
توباجامی ربودی ماه از آب .
چونوشیدیم از آن جام گوارا
تونیلو فرشدی ، من اشك مهتاب .

سحر

سحر می آید و دردل غمینم ؛
غمین تر آدم روی زمینم .
اگر گهواره شب وا کند روز
کجا خسبم که در خوابت بینم ؟

سمند

سمندم ، ای سمند آتشین بال !
طلائی نعل من ، ابریشمین یال !
چنان رفتی بر این دشت غم آلود ،
که جز گردت نمی بینم بدنبال !

دریا دل

مرا گفתי که دل دریا کن ، ای دوست .
همه دریا از آن ماکن ، ای دوست .
دلم دریاشد و دادم به دست ،
مکش دریا به خون ، پروا کن ، ای دوست !

بیتابی

تن بیشه پراز مهتابه ، امشب .
 پلنك كوهها درخوابه ، امشب .
 بهر شاخی دلی سامون گرفته ،
 دل من در تنم بیتابه ، امشب

گل آبی

بشب ، فانوس بام تار من بود ؛
 گل آبی به گندم زار من بود .
 اگر باد دیگران تابیده امروز ،
 همه دانند روزی یار من بود .

گل بهار

بگردم ، گل بهارم ، چشم مستت !
 ببینم دور گردن هردو دستت !
 من آن مرغم که از بامت پریدم ،
 ندانستم که هستم پای بستت .

انتظار

پرستوی فراری از بهارم .
 يك امشب میهمان این دیارم .
 چوماه از پشت خرمن ها برآید ،
 بدیدارم بیا ، چشم انتظارم .



تازه عروس

.... در اولین ملاقات خصوصی‌شان ، میرزا عبدالحسین انگشتر فیروزه درشت خوشابی - که نگینش را در مشهد خریده بود و در بادکوبه دانه های برلیان دور آن نشانده بود - به دست خدیجه کرد و او را به لقب سنگین و کمی تملق آمیز «عزة الحاج» باز خواند ، این ترکیب را ، پس از آزمایش های مکرر ، او خود سکه زده بود و خواسته بود از این راه استقلال طبع خود را نشان دهد . آخر تاکی از این شکوه اقدس و افسر ملوک و نیر سلطان !... اما ، این لقب ، بیش از آنکه عروس را خشنود سازد ، پسند خاطر خود حاجی افتاد . حاج عبدالصمد - مرد بیسواد مقدس که هر ساله بتفاوت سی چهل هزار تومان به نجف میفرستاد و بیشتر سوره های قرآن را از بر میدانست ، به شنیدن کلمات عربی ، آنهم اگر کم و بیش بوی دیانت میداد ، پاك بیتاب میشد . از آن پس او خدیجه را به آهنگ غلیظ و پر طمطراق آذربایجانی « دختر ، عزة الحاج! » صدا کرد ، و همه خواه ناخواه از او تبعیت نمودند .

تصوری که عزة الحاج در چهار دیوار خانه از مرد - خاصه از شوهر - داشت ، درست با این جوانك زردموی کوسه ریش و نیمه آخوند مطابقت نمیکرد . لباده بلند و کلاه ماهوت تخم مرغی ، که برفرق با تیغ تراشیده اش نهاده بود ، صورت دراز و استخوانی او را باز هم کشیده تر و قامت باریک و رسای او را باز هم بلند تر نشان میداد . گوئی این جوان تعمد داشت مزایائی را هم که طبیعت به او ارزانی داشته بود مهمل و بی اثر بگذارد . مثلاً آیا بهتر نبود این چند رشته تودرهم که مانند تار عنکبوت جابجا گرد صورتش سایه افکنده بود نباشد ، و در عوض خرمن کاکل طلائی سرش را بپوشاند ؟ آیا در این حال پوست روشن چهره اش جلای تازه ای نمی یافت ، و رخسندگی نگاه سبز و زرینش بیشتر نمیشد ؟ همچنین ، آن انگشتان دراز و سفید که گوئی از مرمر تراشیده بودند ، چه ضرر داشت که بیش از این در آستین فراخ و بلند و پرچین لباده نهفته نماند ؟ شکی نبود که میرزا عبدالحسین بسیار عالم و دانا بود ، میتواند برای نوعروسی از دیوان حافظ فال بگیرد ، هفت پیکر نظامی را بخواند و معنی کند ، از کتابهای عربی قصه های شیرین بیرون بکشد ، ولی این هم حقیقتی بود که مثل پیران چهل سال پیش لباس میپوشید و به آراستگی ظاهر خود توجهی نداشت . عزة الحاج از همان ملاقات نخست بر آن شد که شوهرش را هر چه زودتر از این وضع

نیمه آخوندی بیرون بیاورد . و برای این کار سر مشق برادران خود او - حاج آقا بالا و آغلامعلی ، پیش چشمش بود .

در مدت یکسال و چند ماهی که رفت و آمد شبهای جمعه در خانه عروس ادامه یافت ، تغییرات فراوانی در هیئت میرزا عبدالحسین روی نمود . دیگر نیم تنه و شلوار ماهوت میپوشید ، عبای نازک بردوش می افکند ، پوپین به پا میکرد ، ساعت طلا در جیب جلیقه می گذاشت و زنجیر آنرا از جا دکمه ای گذرانده به شکل دوهلال متناسب از عرض سینه می آویخت . البته هنوز باتیغ ریش نمیتراشید ، ولی صورت را با ماشین پنج صفر صاف میکرد ؛ زلف نمی گذاشت ، ولی موهای طلایی رنگ کوتاهش که به پهلوشانه میخورد گاه از زیر کلاه ماهوت سیاه سرک میکشید . خود او هم در نیمدت جانی گرفته بود . اندمش درشت تر و مردانه تر شده بود . رفتارش هم کم و بیش سبکتر و آزاد تر مینمود . برای او که هرگز معنای بازی و نشاط کودکی را ندانسته بود ، برای او که از دوازده سالگی مسئولیت سرپرستی خانواده روحش را فرسوده ساخته بود ، ساعتی که با عزه الحاج در خانه حاج عبدالصمد میگذشت با شادی و انبساط ناگفتنی همراه بود . هر پنجشنبه ، نیمساعتی پس از غروب ، همینکه او حلقه زنگ را میکشید و با چکش دوضربه تند مینواخت ، زهرا - دختر دایه عزه الحاج - در را به روی او باز میکرد و راه پلکان کنار هشتی را به او نشان میداد . چند دقیقه پس از آن عزه الحاج ، با خش خش شلیقه کوتاه و چادر اطلس ، آراسته و معطر به او می پیوست ، در راهروی بالا را میگشود و باز از پشت چفت می بست . دیگر کسی را با آنها کاری نبود . تنها ، در آن تالار وسیع که پنجره هایش از یک طرف به حیاط پردرخت و گیاه و از طرف دیگر به بالکون سرتاسری رو به کوچه باز میشد ، آندو میتوانستند خود را فارغ و آزاد بدانند ، دنیا و هر چه در اوست همه را از یاد ببرند ، چند ساعتی با هم ، برای هم ، زندگی کنند . آنجا ، در میان دیوار های آبی رنگ که چند تابلو کار نقاشان روسیه آنرا زینت میداد ، زیر سقف بلندی که سه چلچراغ با آویز های بلور سرخ حاشیه زرین از آن آویزان بود ، در حالیکه پرده های مخمل زیتونی و قالیه های پرنقش و نگار صداها را نرم و دلنواز مینمود ، آنها بدلدخواه می گفتند و میخندیدند ، شرط می بستند و در پیچ و خم نیمکت ها و میز و صندلی از پی هم میدویدند ، همچون دوبره گربه چابک و بازیگوش در هم می افتادند ، چنگ در گریبان هم میکردند ، بوسه های گرم از لب و گونه هم بر میگرفتند ، و خسته و خوشحال و کمی ترسان بر میخواستند ... آه ! چه بازیهای شیرین ، چه کشمکش های پر خنده ، چه اداها ، چه زمزمه ها و آوازا در خلوتگاه آن تالار بیرونی ، دور از نگاه کنجکاو اهل خانه ، هر هفته در انتظار آن دوبود ! آخ ! مستی ، مستی ! ...

عزه الحاج دختری تندرست و چابک و پسر وار بود . اندامی ورزیده و زبانی تند و تیز داشت . حافظه اش که هر مفهوم درست و نادرستی را به آسانی می پذیرفت ، طبع شوخ او که از هر چیز بهانه خنده و تمسخر می جست ، مثل های رنگین گیلکی و آذربایجانی که فراوان بیاد داشت ، این

همه شیرینی و گزندگی دلاویزی به صحبت او می‌بخشید. در مقابل خودداری و سکون و وقاری که در خانوادهٔ امین‌التجار همواره قانون ادب شمرده میشد و گاه ممکن بود سربه دورویی و ریاکاری بزند، او همه جنبش و شور و حرارت بود. زود می‌خندید، آسان می‌گریست، لجوج و باگذشت بود، از همه جهت اشتعائی سالم و نیرومند داشت. زیرا، از هر دو جانب پدری و مادری اصل او به سرچشمهٔ جوشان زندگانی مردم‌ساده می‌پیوست، هنوز دارائی سرشار پدر و زندگی آسوده و پرتجمل بیباکی و سادگی رفتار و احساس غریزی را در او نگشته بود. اگر سنت چندین پشت‌اهل علم و قلم میانه‌حال که از هر يك یادگاری بصورت کتاب و نوشته و قبالة یا بصورت نکته و افسانه شفاهی در خانواده بجا مانده بود، امتیاز سنگین و پرتکلیفی بود که میرزا عبدالحسین میبایست به شایستگی بپذیرد و از آن مایهٔ تشخیص و مباحثات سازد، عزة الحاج، برعکس، از بار گذشته آزاد بود. ثروت و نام پدر، و غرور و بی‌نیازی خاص جوانان و دختران، او را از تفکر در اصل و نسب خویش باز میداشت، شاید هم آنرا يك کنجکاوی بیهوده میدانست. برای او هیچ اهمیتی نداشت که مادرش دختر لحاف دوز ساده و تنگ مایه‌ای در دورترین پس‌کوچه‌های کرف‌آباد رشت، و یا پدرش زمانی در بادکوبه باربر بندر بوده باشد. عمده این بود که پدرش - پارچه‌فروش دوره‌گرد - يك روز خوش گذارش به کرف‌آباد افتاده از پس چپر نئی و شاخه‌های جوان گوجه مادرش را سر برهنه، با گونه‌های سرخ و لطیف مانند سیب، يك نظر دیده و یکباره به او دل باخته باشد. آری، عمده آن بازی سرنوشت بود که این دو موجود بکلی متفاوت را بر سر راه یکدیگر قرارداد: یکی دختر سیزده ساله رشتی، كوچك اندام و تازه شکفته و زیبا، دیگری مرد سی‌ونه ساله سردوگرم چشیده که تاکنون هر رنگی زده بود و سرانجام، برای آنکه راهی در زندگی بروی خود باز کند، زنش گلباجی را با يك پسر و دو دختر در بادکوبه به امید خدا رها کرده و خود از آب گذشته به گیلان آمده بود.

عزة الحاج پدرش را دوست داشت. واقعا دوست داشت. به او مینازید. چه کسی در تمام رشت میتوانست يك چنین بخت و اقبال خیره‌کننده‌ای نشان دهد؟ دهقان زادهٔ گمنامی از سالیان - ده‌کورهٔ قحطی‌زده‌ای نزدیک لنکران - گرسنه و برهنه از مادر و پدر فرار کند، سالها مانند غریقی که با همه نیروی بازوان خود میکوشد تا روی آب بماند، در بادکوبه با گل‌کشی و باربری و پارو زنی و هزار کار پر زحمت دیگر روزگار بگذراند، كوچك از گلوی زن و فرزند بازگیرد و روی هم بگذارد، با کمتر از چهل منات سرمایه به ایران بیاید، و در رشت، که تازه مرکز تجارت ایران میشد، شروع به کار کند؛ و آنوقت، پس از چند سال پربسته زدن در کوچه پس‌کوچه‌های سنگفرش باران شسته، بخت را بصورت يك دختر ك آهو چشم‌رشتی

چپر: حایلی از نی که مانند پرده بهم میبافند و در خانه‌های محقر کناره‌های شهر بجای دیوار میگذارند.

در آغوش گیرد و به اندک زمانی کارش به آنجا بکشد که ، بی اغراق ، حساب دارائیش از دست برود و باز روز بروز بر ثروتش بیفزاید ... ولی ، در حقیقت نه تنها این ثروت هنگفت ، بلکه بخشش و بلند نظری و دینداری پدر ، روشن بینی و جرات و اطمینان او در کار خود ، مهربانی ذاتیش با همه درشتی و زمختی ظاهر ، و خاصه این انتخاب درست و مبارک و باشکون او در مورد زن دومش بود که حاج عبدالصمد را در چشم دخترش بزرگ و بی همتا جلوه میداد . و درست از همین جهت نیز عزة الحاج ممنون و شکرگذار پدر و مادرش بود ، درست از همین جهت ... گرچه از مادرش کمی دلتنگ بود که چرا نعمت را براو تمام نکرده و او را مانند غلامعلی سفید و گلگون نپرداخته است . آری ، با آنکه در مثل گفته اند : « وقتی رسیدی به سبزه ، هرچی بگی میارزه ! » عزة الحاج از پوست تیره خود رنج میبرد و چاره نداشت . بهترین صابون عطری که حاج آقا با خود از روسیه می آورد ، با آنکه پوست را لطیف و خوشبو مینمود ، باز نمیتوانست رنگ آنرا عوض کند . آخ ! اگر این چشمان گوشه دار قهوه ای رنگ ، زیر ابروان سیاه و نازک و راست ، چهره روشن تری را زینت میداد ! آخ ! ... این تنها نگرانی او ، تنها حسرت او بود . هر چند از وقتی که میرزا عبدالحسین نخستین بار او را در آغوش کشیده و مستانه در گوش او زمزمه کرده بود : « می سیاه ریحان ! می تازه ریحان ! » عزة الحاج دیگر با چنان سوزشی گرفتار نگرانی و تردید نشده بود . با آن ادراک سریع زنانه اش ، که از ژرفنای احساس سرچشمه میگرفت ، دریافته بود که میتواند محبوب شوهر باشد . واقعا هم میرزا عبدالحسین هر بار مانند تشنه ای که در بیابان چشمه ای آب گوارا بیابد به او روی می آورد ، باکشش نیروی سراسر وجودش او را می طلبید ، از هر سو احاطه اش میکرد ، در کشاکش بازی و خنده ، در زمزمه شیرین سخنان اشتیاق ، در ایهام روشن شعر و افسانه ، بسوی او راه می جست . آخر هم ، با همه مراقبت و امتناع لجوجانه عزة الحاج ، که خود نیز از تشنگی می سوخت ، توانست به نیم جرعه از آن چشمه نوش لب تر کند ...

عزة الحاج چهار ماهه آبستن به خانه شوهر برده شد . بنظر میرسید که او هرگز نتواند سرشکستگی و شرمساری این حال را بر میرزا عبدالحسین ببخشد . تنها کسی که در خانه داماد با مهربانی و شفقت ، و حتی بامنت و سپاس ناگفته ولی آشکار ، از او پذیرائی کرد خانم بود . و گر نه طایفه داماد بخصوص خواهران او ، با عروس بسیار به سردی رفتار نمودند ، چنانکه گویی در این میانه « حق » از ایشان ضایع شده بود :

« دیگر چه لازم بود عروسی بگیرند و مردم را بادایره و دنبک خبر کنند ؟ خوب ، بی سروصدا توی درشکه مینشاندهش و می آوردند ... بخدا ، هیچ به این رسوائیش می ارزید ! »

این پیچ و بگو مگو ، این صورت های کشیده و نگاه ملامت بار ، درست در آستانه زندگی زناشویی ، نوید روزگار بسیار خوشی را به

عزّة الحاج نمیداد . نه . در این خانواده کار براو آسان نخواهد گذشت . و این همه از ناشکیبائی و گرسنه چشمی میرزا عبدالحسین ! اه ! ... حالا چگونه پیش دشمن و دوست سربلند کند ؟! ولی عزّة الحاج ، باروح بیباک و نابردباری که داشت ، دوروزه این حالت شکست و زبونی را پشت سر نهاد . نه ! به دیگران چه که فضولی کنند ؟ مگر مول کرده بود ؟ زن بود ، واوهم شوهر... تازه ، عمده مادر شوهر بود ، که حرفی نداشت و مثل يك ماده شیر از او دفاع میکرد :

«عروس من است و من قبولش دارم . هرکاری هم که شده با اجازه خود من بوده ...»

عزّة الحاج واقعا جادداشت که خود را ممنون خانم بداند . از همان لحظه اول او را در پناه خود گرفته بود و هر سروصدائی را خوابانده بود . چه زن دانا و با اراده ای ! به همه چیز خانه تسلط داشت - تسلط آرام ، گشاده رو ، مهربان ، و روی هم بی چون و چرا . خانه بوجود او میگردد ، و بی شك هنوز تا مدتها خواهد گشت . از قضا ، این وضع هم فعلا از هر جهت برای عزّة الحاج مناسب تر بود . از رحمت و مسئولیت او میکاست . به او مجال میداد که محیط زندگی نوینش را بهتر بشناسد . زیرا ، بی شك ، این خانه از همه حیث با خانه پدری او فرق داشت . گوئی اینجا هوای دیگری استنشاق میشد . آن حسادت و تنگ نظری بی پرده ، آن بد خواهی و کینه زایل نشدنی ، آن گرگ آشتی سست و بیدوام ، آن خبرچینی و کمین سازی و نهانکاری ، که تاروپود زندگی زنها و زادورودشان را در خانه حاج عبدالصمد تشکیل میداد ، نه ، اینجا از آن همه خبری نبود . روز و شب به آهنگی آرام در مسیری هموار و محدود و کسل کننده میگذشت . خانه ، مانند صدفی بزرگ در ته دریای خاموش ، يك زندگی رویهم خواب آلود رنگ پریده و نم گرفته را در خود جا میداد . همه چیز اینجا پاکیزه و منظم ، ولی سنگین و بی حرکت ، بنظر میرسید . عزّة الحاج ، بی آنکه خود بداند از چه رنج میبرد ، مدتی سست و کرخ بود . جای خالی آن همه جنبش و تلاش و مهر و کین و حسادت ، یا نگرانی و انتظار زندگی تازه ای که در کنارش جوانه میزد و می شکفت ، یا سایه تیره و انبوه درختان حیاط که بر روشنائی روز گرد ملال میپیخت ، یا این واقعیت هولناک حیرت زا که اینجا در گذشتگان مانند اهل خانه زنده و حاضر و گوئی فعال بودند ، این همه او را سرگشته و بیدل و ترسان بجا میگذاشت . شاید غمگین نبود ، ولی میل داشت تنها بماند و آهسته اشک بریزد ، یا زیر لب یکی از این شعرهای احمقانه روز را زمزمه کند :

شلیته به این کوتاهی از جان ما چه خواهی ؟

و یا اگر ممکن میشد ، چادر و روبنده بسرکند و بدیدن مادرش برود . ولی ، نه . اختیار او بدست خودش نبود . باز در خانه پدر میتواند با همسایه ها رفت و آمد کند ، و گاهگاه وقت را به خنده و بدگوئی و مسخره بگذراند . ولی ، اینجا ، قدمش به قدم خانم و نفسش به نفس شوهر بسته

بود. ساعت‌های دراز میبایست منتظر بماند تا میرزا عبدالحسین باحضور خود بارسنگین وحشت و تنهایی را از روی سینه‌اش بردارد. خوش‌ترین دقایق او در آن خانه هنگامی بود که پس از شام همه، حتی اوستاربابه و راضیه، در اطاق خانم ساعتی گرد منقل برنجی می‌نشستند و میرزا عبدالحسین داستانی از شاهنامه یا حکایتی از گلستان را با صدای گرم و وطنین دآر خود برای جمع میخواند. ولی، از آن هم لذیذتر وقتی بود که در آن اطاق كوچك بالاخانه، که مانند لانه کبوتر زیر چوب‌بست بام قرار داشت و شاخ و برگ تیره دودرخت نارنج از پشت ارسی‌های آن سرك میکشید، به رختخواب میرفتند، و آنوقت میرزا عبدالحسین دیده‌ها و شنیده‌های روز خود را برای عزةالحاج باز میگفت. این سخنان که تصویر ساده و رنگینی از زندگی بازار پیش چشم عزةالحاج مینهاد، خواه‌ناخواه گرد شخصیت حاج عبدالصمد و پسران و نزدیکانش دور میزد، و مانند رشته باریکی او را به پدر و برادر، به آنچه تاکنون زندگی او شمرده میشد، پیوند میداد. از آن گذشته، جوابهای درست و سنجیده‌ای که میرزا عبدالحسین به خود نسبت میداد، جوابهایی که گویا هربار نظر تحسین همه را بسوی او جلب میکرد، آتشی از محبت و سرفرازی و اعتقاد بی‌پایان در دل عزةالحاج بر میافروخت. و در این حال، خواب در آغوش چنان شوهری، خدا میداند چقدر گرم و شیرین و تسلی بخش بود!... اما، روز دیگر، هنگامی که خورشید نقش‌رنگارنگ شیشه‌های ارسی را بر دیوار سفید اطاق می‌افکند، یا چك‌چك باران روی برگ درختان خانه را با همه سنگین و هوش ربائی پرمیکرد، بار دیگر همان نگرانی و سستی و میل به تنهایی وجود عزةالحاج را فرا میگرفت، و بارفتن میرزا عبدالحسین او را بسرائیمگی و اضطرب دردناکی دچار میساخت.

خانم باهمدردی و بردباری يك مادر مراقب حال عروسی بود. نمیخواست و نمیتوانست او را به خود رها کند. او دیگر يك تن از خانواده امین‌التجار بود. و میبایست به همه وظایف و افتخاراتی که این عنوان در برداشت پی ببرد، و خود را شایسته آن بنماید. خانم از همان روزهای اول، چنانکه گوئی طفلی را راه میبرد، بی‌تندی و شتاب ولی باکوشش مداوم، در این جهت پیش رفت. بهانه و موضوع سخن هم بسیار بود. خانه را واقعا اشباح محترم و فراموش نشدنی پر کرده بودند. در هر گوشه ای هم چیزی یافت میشد که یکی از اسلاف خانواده را بیاد میآورد. آن کتیبه «وان یکاد...» که قاب گرفته در تنبی بیرونی است، خط مرحوم آقااست در جوانیش. همین قرآن خطی که در کیف ترمه روی طاقچه است، آخرین قرآنی است که مرحوم میرزا جعفر نوشته. پیش از آن او چندین قرآن نوشته و بدست خود تذهیب کرده بود، و همه را به کربلا و نجف و خراسان فرستاده بود. اما، این قرآن آخری را وقتی شروع کرد که نزدیک نودسال از عمرش میرفت. مرحوم میرزا با خدا عهد بسته بود که آنقدر نمیرد تا این قرآن را بپایان برساند. این بود که در نوشتن

عجله نمیکرد. ولی، سرانجام، همان شب که از نوشتن آخرین سوره فراغت یافت حالش بهم خورد، و پس از دوازده روز بیهوشی مرد. برای همین است که این قرآن، جز همان دو صفحه اول، تذهیب ندارد: خدا پیامرزا، فرصت پیدانکرد... تعریف میکنند این امیرزا جعفر مرد وارسته و بانفوذی بود. پیش حکام رشت رفت و آمد داشت. حکیم بود. از هر علمی سردر میآورد. چند مدتی به کیمیا مشغول شد و بعد توبه کرد. اما کوره و دیگ و دواهایش هنوز بالای پشت بام هست، پرگار و مسطر و اسباب کارتد هیش را بچه ها از وقتی که بمدرسه رفته اند، صاحب شده اند و آنچه آب طلا و شنکرف و لاجورد بود همه را از بین برده اند. امیرزا جعفر اصلاً لاهیجی بود، - از خانواده قدیمی بسیار متنفذ. پدرش ملا محمد بهشتی در لاهیجان امام جماعت بود، و آن عصای آبنوس که توی دولابچه بالاست به او تعلق داشت. این عصا، دسته اش از عاج سیاه مرصع بود، و فتحعلیشاه، وقتی که باروسها جنگ داشت و از علما فتوای جهاد میخواست، آنرا برایش فرستاده بود. ولی، او در همان مجلس هرچه دانه قیمتی بود در آورده بخشش کرده بود، و فقط چوبش را نگهداشته بود...

اوه! چقدر، چقدر از این داستانها را خانم، بازبان شیرین و ساده، میتواند هر روز برای عروستش بگوید! چقدر، چقدر از این یادگارهای کهنه و گرد گرفته را میتواند از هر گوشه این خانه بزرگ بیرون بکشد و پیش چشم او بگذارد! اوه، رشته ای بود آن سرش ناپیدا! عزة الحاج در مقابل چه داشت؟ - هیچ! هیچ، جز همان ثروت و اقبال خیره کننده پدر و شاید... کمان پنبه زنی اوستا یوسف، لحاف دوز کرف آباد رشت، آنهم برای اینکه بیچاره زنده بود و بادست لرزان و چشم کم سویی هنوز کار میکرد. و گرنه، عزة الحاج نه کمان پنبه زنی و نه حتی نامی هم از او نمیتوانست نشان دهد... در واقع، پشت سرش، گذشته از روشنائی گرم و رنگارنگی که بر چهره پدر و مادر و بستگانش میتافت، تا جائیکه چشم میدید بیابان خالی بود! عزة الحاج، رفته رفته، با تمام رگ و ریشه وجودش حقارت خود را در این خانه حس میکرد و از آن رنج میبرد. او چه بود؟ - يك کیسه پول! البته، ادب و خویشتن داری خانم خیلی بیش از آن بود که این حقیقت را بی پرده بر زبان آورد. ولی، خواه ناخواه، همه چیز در رفتار و گفتارش آنرا به یاد عزة الحاج میآورد. و نه تنها خانم، بلکه همه در آن خانه، حتی این پسرک ده ساله، - آقا جلال، که گاه و بیگاه با بزرگواری و وقار خنده آوری یکشاهی و صنار از دست او میگرفت و یکباره به بهانه ای مانند تیراز کمان در میرفت، تا مدتی همه او را به همین چشم میدیدند. تصادف یا عمد، رفته رفته هر وقت که برای کاری احتیاج به پول احساس میشد، نظرها یکباره بدست عزة الحاج دوخته میشد. و این نگاه خواهش و تمنی نبود. وظیفه ای بود که میبایست اجرا شود. او چه بود؟ - يك کیسه پول. آخر از يك کیسه پول که رضایت نمیخواهند... دست میبرند و به اندازه دلخواه برمیدارند. راستی هم، عزة الحاج کمترین انکار

وامتناعی هرگز نشان نمیداد. هم خودش، وهم آنچه داشت، مال شوهر بود. پدرش، هنگام آمدن، روی او را بوسیده بود، و در حالیکه او را به احترام و فرمانبرداری از شوهر اندرز میداد، صد تومان اسکناس و پول نقره در کیف دستی او گذاشته و گفته بود: «این را نگهدار برای خرجهایی که پیش خواهد آمد». اولین خرج هم، از قضا، به اندک فاصله‌ای پیش آمد. و آن روزی بود که از بازقلعه دوازده بار برنج آوردند. رعیت‌ها اسبها را چندتائی در کوچه و باقی را بین درخت سیب و انجیر در طول دیوار بیرونی بستند و در توبره‌شان علف ریختند. برنجهارا هم در مطبخ، در صندوق بسیار بزرگ چوبی که بلندی آن تا نزدیک سقف میرسید، سرازیر کردند. ساعتی از ظهر گذشت. رعیت‌ها کته‌ای را که اوستا ربابه به تعجیل از برایشان آماده کرده بود، با تخم مرغ نیم رو و پنیر و پیاز خوردند. دیگر میبایست کرایه اسبهارا بگیرند و برونند. میرزا عبدالحسین از کنار سفره، پائین دست خانم، روبه زنش که در انتهای مقابل نشسته بود نمود:

— عزةالحاج! سی‌وشش قران بیار، راهیشان کن!

عزةالحاج درست مقصود او را نفهمید و پرسید:

— از جیب شما بردارم؟

شوهرش با قیافه بسیار عادی گفت:

— نه. از کیف خودت بده.

عزةالحاج برخاست، ولی از سوال خود شرمنده و پشیمان بود: «ندانسته پیش مادر و برادر خجالتش دادم. کیف من یا جیب او چه فرق داشت؟» رفت و کیف خود را آورد، و با نگاه پوزش خواه در پیش شوهر نهاد. و از اینجا شروع شد. میرزا عبدالحسین با خط تعلیم یافته شتاب زده‌اش در دفتر خرج روزانه نوشت:

سه شنبه یازدهم رجب المرجب وجه دستی از عزةالحاج ۳۶ قران

و این آغاز يك امتحان، يك گذرگاه سخت در زندگی بود که عزةالحاج به آسانی و بی‌تشویش از آن گذشت. آنروز او با خرسندی و سربلندی دریافت که در همه چیز برای همیشه به تملك شوهر، به تملك این خانه و گذشته گرد گرفته ولی باشکوه آن، در می‌آید. از آن پس او دیگر نه با حیرت آمیخته به رشك و احساس حقارت، بلکه با تحسین و غرور، به زمزمه مداوم خاطرات کهن که از دهان هرکس و هرچیز در آن خانه بگوش میرسید توجه مینمود، زن یا مرد، او چهره هريك از کسانی را که پاره هائی از زندگی و شخصیت محبوب خود را در این خانه بجا گذاشته بودند، در میان هاله ای روشن و گرم میدید. او دیگر آن قیافه های مهتابی را يك بيك میشناخت، افسانه زندگیشان را میدانست، به حضورشان در پیرامن خود خو می‌گرفت. برخی شبها که از يك حرکت سراسیمه زهدان خواب از چشمانش می‌پرید، در کنار میرزا عبدالحسین

که آسوده و بی خبر بادهان نیم باز خروپف موزونی سرمیداد ، غرةالحاج در خیال با آنان صحبت میکرد ، از آنان یاری می‌طلبید ، برای شادی روحشان سوره هائی از قرآن میخواند و در تاریکی میدمید . دیگر واقعا دوستشان میداشت ، و از ته دل میخواست که آنها نیز او را از خود بدانند . آخر ، او يك دختر بیگانه نبود که راه را عوضی گرفته از در این خانه گذشته باشد . او عروس این خانه بود ، و همه چیز آن ، گذشته و حال آن ، به او تعلق داشت . و شاید روزی گنجینه این همه یادگارهای گرامی ، به اضافه داستان خیره کننده پدر و مادر خود او ، از زبان او به سینه دختری که عروسش خواهد بود منتقل گردد . آری ، حتما چنین خواهد بود . او هم بزودی عروسی خواهد داشت که مانند خود او سرانجام همه ارزش و زیبایی و شیرینی میراث صدواندی ساله این خانواده را خواهد دریافت ، بدان خواهد نازید . آری ، آنروز خواهد رسید . اما ، ای کاش زودتر ! ای کاش فرزندی که اینک در نهانخانه وجود او با خون او پرورش مییافت پسر میشد ! آه ! اگر پسر میشد و میماند ! .. آنوقت کارش در این خانه هیچ نقصی نداشت . زبان هر دو خواهرشوهرش ، که هنوز با او به سر سنگینی رفتار میکردند ، بسته میشد . بله ، مگر خودشان چه گلی بسر شوهر هاشان زده بودند ؟ مرضیه تاکنون چهار بچه آورده بود که هیچکدام نمانده بود . بتول هم که ، به قدرت خدا ، اصلا آبستن نشده بود . حتی خودخانم دیگر در هیچ نکته بر او برتری نمیداشت . مگر نه او پیش از میرزا عبدالحسین سه دختر آورده بود ، که اولیش هم نارس بدنیا آمده و دو روزه جاخالی کرده بود ؟ بله ، بهمین جهت او را «دخترانه مار» - مادر دخترها - لقب داده بودند ، میترسیدند که مثل مادر خودش هفت دختر ریشه کند ! راستی ، چه بدبختی ! ولی غرةالحاج «مادر دخترها» نخواهد شد . بچه او پسر خواهد بود ، پسر ... غرةالحاج از بخت خود چنین انتظاری داشت . و این انتظار بیهوده نبود . زیرا ، واقعا ، غرةالحاج پس از سه شبانه روز درد يك پسر آورد ...

شاید هرگز نوزادی در آن خانواده با چنان شادی عمومی و با چنان شکر و تجمل پدیدرانی نشده بود . هفت شب تمام خویشان و بستگان بیشمار ، از خرد و بزرگ ، اطاقهای آن خانه را با هیاهو و خنده و رفت و آمد مدام پر کردند ، و دامن دامن فندق در بازیهای گوناگون باختند . غرةالحاج ، ناتوان و خسته ، اما با برق فیروزی در نگاه و لبخندی که گاه درد آنرا به شکل تائر انگیزی در چهره اش می‌پیچاند ، از بستر خویش بر این صحنه پر جنب و جوش مینگریست . بچه در قنداق مخمل پشت گلی راه راه در کنارش غنوده بود ، و گهواره آینه کار با قبه و دستگیره طلا و روپوش مخمل - که حاج عبدالصمد فرستاده بود - به انتظار کودک خالی کنار دیوار اطاق نهاده بود . خانم با خاطری شکفته و دستهای چابک و مطمئن نوه خود را ترو خشک میکرد و در قنداق می‌پیچید ؛ دعا میخواند و اسپند دود میکرد ؛ بر پیشانیش ، که نقش سرنوشت آینده خاندان امین‌التجار را بر آن میدید ،

بوسه میزد و او را برای شیردادن در آغوش زانو مینهاد. عزة الحاج با پستان گندمی رنگ پر بار خود روی بچه خم میشد، و با تعجب ولدت چشمه شیر را در کام کودک روان میساخت. آه! ای کاش فرزندش میتوانست یکباره ذخیره آنهمه نیرو و زندگی را جذب کند! .. ولی، حیف! بچه پس از چند مك خسته میشد و می ایستاد، و دل مهربان و بی تجربه مادر از این ضعف و سستی شوریده می گشت ... گاه که اطاق زانو از عبادت کنندگان رو پوشیده خالی میشد، میرزا عبدالحسین یکدم ببالین همسرش می آمد، بانگاهی سرشار از شکفتگی و غرور و کمی هم بیگانگی نوزاد را مینگریست. از عزة الحاج به خوشروئی احوال میپرسید و نبض او را میگرفت. ولی، اینجا، تشویش تب احتمالی بهانه نوازش هم بود، و سرانگشتانش در نهان پیغام مهر و حق شناسی میبرد. عزة الحاج این یادآوری شیرین شوهر را با لذتی آرام و بیفش می پذیرفت، و با لبخندی فرو خورده و شرمناک بدان جواب میگفت. اما، درواقع، هیچکس در آن خانه به اندازه او از صمیم قلب شاد و سربلند نبود. او در این پاره گوشت خروشنده، که باسوز و درد جان گسل از کنارش سر بر آورده بود، فیروزی کامل خود را مجسم میدید. آری، آنچه را که هر زن جوانی آرزو مند آن است: شوهر مهربان، خانواده ثروتمند و نوزاد پسر، این همه را بخت سخاوتمندانه به او داده بود. دیگر کسی نمیتوانست براو ایرادی داشته باشد. کسانی هم که در قفا او را سرزنش کرده بودند، اینک بچشم خود میدیدند که فراموشی یا شتاب او چه میوه شیرینی بار آورده بود. آری، دیگر هنگام آن بود که او جای خود را با قلبی مطمئن در آن خانه اشغال کند.

«خانواده امین زادگان» - داستان از م. ا. به آذین



دوتراڼه سواد کوهی



مونکه شوشوپه ی وڼک بیه خاموش
تی لندمو بیتو رو آردله روش
روجا اسا و ښه چکیل سر
میا تجنه شونه دلفار ور

شب ماهتاب است و بانگ شب پاخاموش شده
آب گل آلود در رودبار جنبش گرفته
اختر صبح اکنون بر سر تپه می تابد
ماه می تازد و بوی غار و دره می رود

شوگرد ان شونه کلوم دله
وخت یه شو بوره شه بوم دله
ویشه دریم اسا وڼک و وایه
دنیا اسادیکه وینه جانیه

بیر شکر د به کنام خود می رود
وقت شد که شب پیام خود برود
در ییشه اکنون بانگ و آوایی نیست
دنیا اکنون دیگر جای او نیست



سپه‌های قهرمان

در داستان‌های عامیانه

همیشه انسان را کشتی بسوی افسانه بوده است. بیان حقیقت در قالب افسانه چه بسا که در چشم بشر دلپذیر تر است. از دیرباز تمایلات و نیروهای واقعی آدمی را در وجود خدایان اساطیری و قهرمانان مافوق بشر افسانه‌ای مجسم ساخته‌اند و حماسه پیروزی آدمی را بر طبیعت با آفریدن قهرمانان خیالی سروده‌اند.

حماسه‌های افسانه‌ای، چه «ایلیاد» هومر و شاهنامه فردوسی باشد و چه حسین‌کرد و امیرارسلان، انعکاس تلاش انسان در راه تسلط و فرمانروائی بر طبیعت است. در جلگه آنها سودا و آرزوی بشری برای پیروزمند زیستن و از تنگناهای طبیعت و اجتماع رستن و سرافراختن، با درخشندگی تمام بچشم می‌خورد. راز نفوذ سحر آمیزی که داستانهای عامیانه‌ای چون امیرارسلان و حسین‌کرد و امیر حمزه در میان مردم عادی دارد و کسانی را که تنها با ساده‌ترین مراحل خواندن و نوشتن آشنائی دارند و یا حتی بیسوادند، مسحور خود می‌سازد، در همین جا نهفته است. هر جا که کوشش و تکاپو است و هر جا که دستها در کار ساختن و آفریدن است، افسانه‌های حماسی بوجود می‌آید و اندیشه‌ها را تسخیر می‌کند. (۱)

حسین‌کرد که يك تنه با هفتصد هزار سوار می‌جنگد و پیروز می‌شود و با شمشیر صد منی پهلوانان را همچون خیار تر بدو نیم می‌کند، یا امیر حمزه هشت نه ساله که چون بر اسب سوار می‌شود پشت اسب می‌شکند، و یا امیر ارسلان که بر همه مشکلات پیروز می‌گردد و هیچ چیز را سد راه اراده و خواست خود نمی‌یابد، تجسم تمثیلی همین تلاش‌اند. همینست که هرگز نباید قهرمانان و حوادث حماسه‌های افسانه‌ای و فولکلوریک را موهوم و خیالی و نا معقول پنداشته و جنبه تمثیلی و رمزی آنان را یکسره ندیده گرفت. اگر امیر حمزه سالها پیش از ظهور حضرت محمد اقوام بت پرست را به دین اسلام می‌خواند و گرز سیصد و پنجاه منی بر فرق

۱ - نباید تنها از هر کول ورستم و زیغرید یادکرد و پنداشت که قهرمانان افسانه‌ای و حماسی تنها به دوران‌های کهن تعلق دارند. هر ملت زنده‌ای، در هر عصر و دوران، به حماسه‌های افسانه‌ای و پربال می‌دهد و تکاپوی هر قوم و مردمی غنی‌ترین منبع حماسه‌هاست. مردم امریکاکه بیش از چند صد سال از تشکیل قومیت و ملیت آنها نمی‌گذرد، از کارگر سیاه‌پوست غمگینی بنام «جان هنری» سخن می‌گویند که قاضی به بلندی کوه دارد و صدای چکش اواز صدها فرسنگ شنیده میشود. «جومانگوراک» در فولکور امریکا خدای غول‌پیکر ساختمان و راه آهن و فولاد است و «هربنائی» که از فولاد برپا می‌شود درخود اثری و مایه‌ای از پیکر او دارد. همچنین «یکوس بیل» قادر است هزاران گاومیش را گله سازد و براند.

دشمنان می‌گوید ، نمی‌توان خرده گرفت و نیشخند تمسخر بر لب آورد . افسانه زمان و مکان ندارد و قهرمانان افسانه‌ای و پهلوانان اساطیری در سر زمین هستی مطلق زائیده می‌شوند و تاریخ نمی‌دانند و قوانین طبیعت نمی‌شناسند . آنچه به آنان جان می‌بخشد و فنا ناپذیرشان می‌سازد خصوصیات بشری آنانست که در قید و بند زمان و مکان نیست . آنان همچون خدایان اساطیری یونان قدیم انسان نیستند و انسان‌اند .

در وراء حوادث نامعقول و سرزمین های موهوم و آدمهای غیر - واقعی داستانهای امیر ارسلان و حسین کرد و امیر حمزه ، (۱) دلهای گرم و زنده بشری در تپش است ؛ خورشیدهای رخشنده واقعی بر سرزمین های مانوس و خواستنی می‌تابد ؛ صفات عالی و بلند پایه انسانی همچون رودخانه‌ای زیر زمینی آرام آرام جریان دارد و چه بسا طغیان می‌کند و سیلاب‌ها روانه می‌نماید . و علیرغم سستی طرح و ساختمان این داستانها ، که در حقیقت سرهم بندی شده و گاه صورت شعبده بازی بخود می‌گیرد، دلی پاک و آرزومند و مشتاق در آنها می‌تپد و چهره‌ای بشری و دوست داشتنی می‌درخشد . همگی این قهرمانان نامدار گمنام از مردانگی و شهامت و جوانمردی و درستکاری و شرافت و بی‌ریائی و سخاوت و نیک‌نفسی و مظلوم نوازی و عفت و پاکدامنی سرشارند و نمی‌توان هیچگونه صفت و خصیصه بد و ناهنجاری در آنان سراغ کرد .

هرجا که حسین کرد و امیر حمزه و امیر ارسلان پا می‌گذارند ، همه شمشیرها برندگی خود را ازدست می‌دهد ، تمامی بازوان زورمند سست و لرزان می‌شود ، و جملگی سرهای افراخته گردن‌کشان و زورگویان خمیده می‌گردد . نیروی آنان پایان ناپذیر و قدرت مقاومت جسم و تنشان بیحد و اندازه است . هیبت مرگ خم برابرویشان نمی‌آورد و دهشت ظلم و جور پایشان را سست نمی‌گرداند . آنان مظهر انسان کمال مطلوب‌اند که بیماری و مرگ در او کارگر نمی‌افتد ؛ به تنهایی و بمدد نیروی خود بر همه مشکلات پیروز می‌شود ؛ بی‌آنکه چشم انتظار دیگران یا به امید نیروهای آسمانی ماوراءالطبیعه و یا «لطف سرنوشت» بماند ، راه خویش را بسوی مقصود می‌گشاید ؛ بایک ضربه دست ظلم و شقاوت و بیعدالتی را قطع می‌کند ؛ و در این پهنه بیکران زندگی ، بی‌دلهره و اضطراب برپای خود می‌ایستد و بی‌دروغ و فریب حق خود را می‌خواهد و می‌ستاند و دیگران را از زیر بار هراس و مشقت می‌رهاند .

این سه قهرمان هر يك سیمای خاصی دارند و آرمانها و آرزوهای متفاوتی در سر می‌پرورانند ، اما يك آتش است که همگی را گرم می‌دارد و به پیش می‌راند ، و آن مبارزه با پلیدی و بی‌عدالتی است . حسین کرد شبان بیابان گرد ناپخته و ساده دلی است که بازو و چوبدستی‌اش تنها یار و یاور

۱ - از میان داستانهای به اصطلاح «عامیانه» ایرانی ، نویسنده این سه را برگزیده است که از لحاظ این بحث نمونه‌های جامعی است .

اوست ؛ نخستین بار که وجود خود را می‌نمایاند آنجاست که دو تن می‌خواهند گوسفندانش را بزور تصاحب کنند و او قد علم می‌کند و هردو را می‌کشد ؛ انگیزه‌های عشقی و مذهبی نیرومندی ندارد و در طلب جاه و مقام و شهرت نیست و تنها می‌خواهد کافران را نابود کند و ظالمان را بر جای خود نشاند . امیر حمزه بزرگ زاده ناز پرورده‌ایست که در راه دین و عقیده خود مبارزه می‌کند و تنها هنگامی شمشیر می‌کشد که خویشان را باحق - کشان و قلدران و بت پرستان و با امیران و شاهزادگان خیره‌سر و خودکام و مغرور و بربور و به‌بیند . امیر ارسلان شهریاری است که در طلب عشق سودائی خود به تخت و تاج روم پشت پا می‌زند و راه دیار فرنگ پیش می‌گیرد ؛ چنانکه خود می‌گوید «عشق است که من را می‌برد ،» اما سرانجام نیروی خود را در راه مبارزه بآبدی‌ها بکار می‌گیرد . حقیقت اینکه هیچیک انگیزه‌های شخصی ندارند ، (گویند که هوس و وصل فرخ لقا امیر ارسلان را بحرکت درمی‌آورد) و گرد انتقام جوئی و منافع خصوصی نمی‌گردند . امیر حمزه اگر نامردترین و خونخوارترین دشمنانش به مذهب اسلام ایمان آورند ، از سرخون آنان در می‌گذرد و جانانشان را برایشان می‌بخشد . حسین کرد کسی را به دین خود دعوت نمی‌کند و «کفار» را بیدریغ از دم تیغ می‌گذراند ، منتهی کشتارهای او نیز جنبه بیرحمی و انتقام خصوصی ندارد و درحقیقت نوعی جهاد است .

امیر ارسلان درنبردی که به سودای عشق خود می‌کند با پلیدی هائی روبرو می‌گردد که قمر وزیر و فولادزره و الهاک دیو و شیرگویا و مادر فولادزره و طلسم سنگباران و ریحانه جادو مظهر آنند . از اینجاست که مبارزه او صرفاً در راه عشق نیست - او هرگز فراموش نمی‌کند که حیات و امید هزاران کس به همت و مردانگی او بسته است ؛ اگر از مرگ بترسد و سست گردد ، نه فقط فرخ لقا را ازدست می‌دهد ، بلکه یاران او هم زندگی خود را خواهند باخت . ازینرو آنجا که باید جسد فولادزره را در سرزمین دهشت‌انگیز و پرخطر دیوها و عفریت‌ها بچنگ آورد تا از مغز او مرهمی بسازد که زخم شفا ناپذیر شمس‌وزیر و ملک فیروز را شفا بخشد ، درنگ نمی‌کند و بامردانگی تمام در پی این مهم برآه می‌افتد . حتی پس از آنکه فرخ لقا را باز می‌یابد ، از پا نمی‌نشیند و دست از مبارزه و تکاپو برنمی‌دارد ؛ برای آزاد ساختن ملکه ماه منیر و ملک شاهپور راه قلعه سنگباران را درپیش می‌گیرد و مردانه به جنگ الهاک دیو می‌رود .

حقیقت اینکه او اسیر عشق و آرزوی خود نیست و با همه پلیدی‌ها می‌جنگد - پلیدی هائی که در سحر و افسون سیاه و هراس‌انگیز تبهکاران و خونخواران مجسم شده است . وی در پایان کار چنان درستیز با پلیدی و تیرگی گرم می‌شود که از فرخ لقا هم چشم می‌پوشد . هر جا که به مصاف دشمن می‌رود فرخ لقای باز یافته را به دست شمس وزیر می‌سپارد و سفارش می‌کند که اگر از این مصاف زنده برنگردد او را به پدرش برسانند و می‌گوید «مرا دعای خیر کنید.» پیداست که فرخ لقایگانه هدف

و مقصود ارسال نیست - آتشی عظیم تر و سوزان تر در دل او زبانه می کشد که عشق فرخ لقا در برابر آن شعله ضعیفی است . حتی اگر این نبردها هم نبود ، تلاش جانکاه امیر ارسال در طلب ساده ترین آرزوهای بشری ، یعنی عشق ، چنان عظیم و شریف و بشری است که نمی توان او را حقیر تر از امیر حمزه ایمان دوست و یاحسین کرد عقیق و فارغ از شهوت دانست . یکی از رشته های محکمی که این سه قهرمان را بهم پیوند می دهد ، این حقیقت است که هر سه همواره تمنا و تصمیم و آرزو و اراده را با هم می پروراند . خواستن برای آنان برآستی توانستن است . حسین کرد آرزو می کند که جامه زریفت شاه عباس را بر تن محبوب خود بپوشاند و او را برقص آورد ؛ چنین هم می کند و از قصر شاهی جامه شاهانه را می رباید . آنروز که امیر ارسال بهوای معشوق ترسا از قسطنطنیه به فرنگ می رود ، هیچکس به پیروزی او امیدوار نیست و همگی دست از او می شویند ، ولی او که عزم خود را استوار داشته سرانجام پیروز می گردد . آنچه چهره حسین کرد و امیر حمزه و امیر ارسال را دلپذیر و دوست داشتنی می سازد زور بازوی ایشان نیست ، بلکه بکار بردن این زور بازو در راههای درست و مطلوب است . آنان هرگز از برندگی شمشیر خود در راه ظلم و تعدی استفاده نمی کنند ، و هرگز بعنوان آسانترین چاره به شمشیر دست نمی برند . حسین کرد عیار ، که شبانه به خزانه ها و ضرابخانه ها می زند ، چون در غربت تهی دست و گرسنه می ماند اندیشه دزدی و چپاول بخاطرش در نمی آید : تن به کار و زحمت می دهد و به مدد کار بازو کسب معاش می نماید .

آنان چون دشمن را حقیر و ناتوان می بینند مغرور نمی گردند و گدشت و جوانمردی و حق شناسی را از یاد نمی برند . امیر حمزه قارون دیوبند را ، که قصد جان او کرده و در شدت تشنگی زهر هلاهل در آب ریخته و بدستش داده ، می بخشد و از گنااهش درمی گذرد . برای رسیدن به هدف خود بدیگران خیانت نمی کند و کسی را قربانی امیال خود نمی سازد . انوشیروان باوی عهد بسته که اگر سر لندهور سراندی بی را برایش بیاورد دختر خود را ، که امیر حمزه سخت بدو دل باخته ، به او بدهد . حمزه هفت شبانه روز بالندهور نبرد می کند و او را اسیر می سازد ، اما چون لندهور اسلام می آورد به وی امان می دهد . لندهور چون پافشاری انوشیروان را می بیند ، سر در پیش پای جلاد می نهد تا امیر به مراد خود برسد ، ولی حمزه او را از زیر تیغ می رهاند و این فداکاری دردناک را متحمل نمی گردد .

همچنانکه لندهور خود را آزاد کرده حمزه می داند ، حسین کرد خویشان را نمک پرورده مسیح تبریزی می شمارد . اما پس از آنکه حسین می خواهد خویشان خود را به طعام دعوت کند و مسیح از دادن طعام خودداری می نماید ، حسین طفیان می کند و بروی « ولی نعمت » خود

شمشیر می‌کشد . ولی همینکه مسیح ترسان و متنبه می‌گردد ، حسین خطاب به او می‌گوید ، « من نمك بحرام نیستم و صفت دارم و تا زنده‌ام آزاد کرده تو می‌باشم . »

امیر حمزه نیز مانند ارسلان و حسین کرد جهد نمی‌کند که گلیم خویشان را از آب بدرکشد و خود را از مهلکه‌ها برهاند و دیگران را به سرنوشت خویش واگذارد . حمزه جوانمرد و یار دوست است و خویشان را برتر از هم‌زمان خود نمی‌داند . چون در محاربه‌ای شکست می‌خورد و به‌مراه یاران خود اسیر می‌گردد ، مقبل حلبی به نجاتش می‌شتابد و می‌خواهد بندهایش را بگشاید ، ولی « حمزه فرمود اول بند یارانرا ببر و بعد از آن پیش من بیا . »

در چشم این قهرمانان ، مرگ هیچگونه هیبتی ندارد و رنج و مشقت راجحان می‌پذیرند . امیر ارسلان در طلب عشق و آرزوی خویش همه‌گونه مصیبت و سختی متحمل می‌گردد ؛ به هزار مهلکه فرو می‌افتد و سر بر می‌آورد ؛ بارها مرگ را رو برو می‌بیند و روی نمی‌گرداند ؛ شش ماه تمام در بیابانی برهوت و بی‌آب و علف سرگردان می‌رود و نومید نمی‌گردد ؛ « گرسنه و تشنه می‌رفت و ریشه گون می‌خورد ... لباس حریر از تنش ریخته و شمشیر و خنجرش از بس به سنگ خورده همه از کار افتاده (بود) . صورت ماهش از آفتاب سیاه شد ، ناخن هایش چون ناخن پلنگ دراز شد ؛ مثل يك غول بی‌شاخ و دم گردیده بود . تمام پاهایش آبله کرده و پوستهایش چنان کلفت شده بود (که) اگر بروی شمشیر راه می‌رفت اصلا اثر نمی‌کرد . »

دی به‌رسو می‌نگرد چهره دشمن را می‌بیند ؛ « هر جا قدم می‌گذارم سنگ و گربه و آدم و دیو و غول دشمن من هستند و بخون من تشنه‌اند . » (اما در برابر همگی ایستادگی می‌کند و پا می‌فشارد و پیروز می‌شود . خود او چه خوب گفته است که « ای ارسلان کدام وقت از جانت ترسیدی ؟ » در وقت شدت و ناتوانی به عجز و لایه نمی‌افتد ، و لولاینکه تن خود و دلدارش زیر پای مرگ باشد و خویشان را یکسره عاجز و بی‌پناه ببیند . آنجا که شمشیرش کارگر نمی‌افتد و قمر وزیر به سحر و جادو او و فرخ‌لقا را در چنگال خود اسیر می‌سازد ، هیچگونه روشنی‌امیدی در افق نمی‌بیند ، باینهمه به وزیر ، که بی‌گفتگو حاکم بر جان اوست ، پر خاش می‌کند و دشنام می‌دهد و همچنان سر خود را بلند نگه می‌دارد . نه زاری می‌کند و نه برای رهانیدن جان خود نیرنگ و خدعه بکار می‌زند ؛ مردانه برپا می‌ایستد و مردانه آماده مرگ می‌گردد .

حسین کرد و امیر حمزه نیز چنین‌اند . آنان براستی مرد رزم و اهل شمشیر و گردن‌فرازی‌اند و هیچگاه به نیرنگ و فریب‌دست نمی‌زنند . حمزه ، بهرام خاقان را که به حیل و در بند کشیده شده ، آزاد می‌کند ؛ سپس با او می‌آویزد و مردانه مغلوبش می‌کند و آنگاه بند بردست و پایش می‌نهد . حسین کرد با آنکه از آداب رزم و شمشیر بازی پاك بی‌خبر است

و هیچگونه «تعلیماتی» ندیده و استعداد و نیرویش خام است و پرورش نیافته ، يك تنه به نبرد ده تن و صدتن می رود و همه را بزانو می افکند و میدانی را که پهلوانان آزموده و کهنه کار تهی کرده اند از نعش انباشته می سازد. تقلای او تقلای مردمی است که از استعدادهای طبیعی سرشارند اما از آموزش و پرورش محروم مانده اند .

حسین کرد جوانمرد و سخاوتمند و نوع دوست است و همه جا و همه وقت بیاری مظلومان می شتابد . همه روزه در پی آن است که دل دردمندان را از درد فارغ کند . دست او همچون دلش بازو گشاده است . زروسیم را مشت مشت در دامن این و آن می ریزد و آنچه بچنگ آورده بیدریغ می بخشد و براه خواستنی ها می دهد . حتی آنگاه که یکی از قهرمانان داستان او را نصیحت می کند که اسراف و ولخرجی ننماید ، براو بانگ می زند : «نامرد قحبه ، بخیل کیسه مردمی ؟ خودم می دانم .» امیرارسلان از بام تاشام در تماشاخانه کار می کند ، اما هرچه زر بدست می آورد به کسانی می بخشد که در دیار غربت به او پناه داده اند . حمزه نیز بخشنده و گشاده دست و ضعیف نوازست . برای اینکه گنج قارونی خود را به شهر برساند ، گله بانان را بیهوش می کند و اسبان و شترانشان را به غنیمت می برد . اما همینکه آنهمه ثروت و مال به شهر میرسد ، فرمان می دهد «آن مال را سه حصه کنند ؛ يك حصه به فقرای مکه دهند و حصه دوم بخانه پدر فرستاد و حصه سوم را به چوپانان گله اسب و شتر بخشید .» پاکی و سادگی و نجابت حسین کرد کم مانند است ؛ افتخار می کند «که بند من به حلال و حرام باز نشده .» بایبرحمی تمام درسرای بت پرستان و بی دینان و دشمنان به غارت می رود و خونها می ریزد ، اما هرگز به ناموس آنان دست درازی نمی کند و با آنکه بارها زنان و معشوقگان دشمنان خونی خود را در پنجه خویشتن اسیر می بیند ، اندیشه کام گرفتن از آنان بر خاطرش نمی گذرد . آنگاه که می خواهد بگفته خودش «عیش کند» به سراغ کافر قزی رقاصه و یا رعنازیبای هرجائی می رود . او دلباخته زیبایی است و بیدریغ برای یوسف رقاص «خرج می کند» ، اما شبی که یوسف در کنار وی می خسبد حسین شمشیر را میان او و خویشتن حائل می گذارد .

ارسلان و حمزه بدین پایه عفیف و ساده دل نیستند ، منتهی در عشق خود مردانگی دارند و صمیمی و وفادار و ثابت قدم اند . آنان به دلدار خود خیانت نمی کنند و برای رسیدن به وصال معشوقه آماده همه گونه فداکاری و جانفشانی اند و هیچیک جهد نمی کند با استفاده از زور و قدرت و مال و ثروت خود معشوقه را به جبر و زور بچنگ آورد . رشته ای که ایشان را به یار خویش می بندد از تار و پود ثروت و زور و خودخواهی و دروغ و فریب بافته نشده است . عشق آنان نه خریدنی است و نه گرفتنی - خواستنی و فتح کردنی است .

گذشته از صفات شریف و سجایای عالی این قهرمانان ، پلیدی ها

ونکو هیدگی های مخالفان و دشمنانشان موجب می گردد که امیر ارسلان و حسین کرد و امیر حمزه باسانی عواطف مارا بسوی خود بکشند و احترام مارا بیش از پیش جلب نمایند . در مقابل حمزه ، دغلکاران و چابلوسان و بی صفتانی چون بختک وزیر و سست عنصران و مزدوران و بی ارادگانی چون نوشیروان شهریار و دلیران جاه طلب و ناجوانمرد و فریبکار و خیانت پیشه ای چون گسته اشک زرین ، قرار دارند . همچنانکه در برابر حسین کرد ، ببر ازخان و اخترخان و در برابر امیر ارسلان ، قمر وزیر و جادوگران و دیوان جای گرفته اند . سیاهی چهره این شخصیت ها سیمای حمزه و ارسلان و حسین کرد را روشن تر و دوست داشتنی تر می سازد و سوداهای اهریمنی شان آرمان های قهرمانان را خواستنی تر می نماید .

آیا این قهرمانانی که چنین سیمای تابناکی دارند مظهر آرزوهای نهفته ای نیستند که قرنهایست در نهانخانه خاطر مردم ساده خانه کرده و چون در صحنه زندگی به حقیقت نپیوسته در صحنه داستان و رمان جلوه کرده است ؟ و آیا آنچه سالها هزاران هزار شهری و روستائی را مجذوب خود ساخته و شبها خواب از چشمشان گرفته است ، صرفاً حوادث سرگرم کننده این کتابهاست یا آرزوهای دلپذیر و آرمان های بزرگ و سنجایای ارزنده ای که ، در آب و گل همین مردم عامی سرشته است و در این کتابها بزبانی ساده بیان گردیده و هراسانی را ، خود آگاه یا ناخود آگاه ، مسحور می سازد ؟

سیروس پرهام



ناصر خسرو در بصره

بیستم شعبان سنه ثلث و اربعین و اربعمیه (۴۴۳) به شهر بصره رسیدیم. دیواری عظیم داشت، الا آن جانب که با آب بود دیوار نبود. و آن آب شطست... در آن وقت که آنجا رسیدیم شهر اغلب خراب بود و آبادانیها عظیم پراکنده، که از محله ای تا محله ای مقدار نیم فرسنگ خرابی بود، اما در دیوار محکم و معمور بود و خلق انبوه... و هر روز در بصرم به سه جای بازار بودی: اول روز در یک جا داد و ستد کردند که آنرا سوق الخزاعه گفتندی، و میانه روز بجائی که آنرا سوق عثمان گفتندی، و آخر روز جائی که آنرا سوق القداحین گفتندی. و حال بازار آنجا چنان بود که آن کس را (که) چیزی بودی به صراف دادی و از صراف خط بستدی و هر چه بایستی بخردی و بهای آن بر صراف حواله کردی، و چندان که در آن شهر بودی بیرون از خط صراف چیزی ندادی. و چون به آنجا رسیدیم از برهنگی و عاجزی بدیوانگان مانده بودیم، و سه ماه بود که موی سرباز نکرده بودیم. و خواستم که در گرمابه روم، باشد که گرم شوم، که هوا سرد بود و جامه نبود، و من و برادرم هر یک به لنگی کهنه پوشیده بودیم و پلاس پاره ای در پشت بسته از سرما. گفتم اکنون ما را که در حمام گذارد؟ خرچینکی بود که کتاب در آن مینهادم. و بفروختم و از بهای آن درمکی چند سیاه در کاغذی کردم که به گرمابه بان دهم تا باشد که ما را دمکی زیادت تر در گرمابه بگذارد که شوخ از خود باز کنیم. چون آن درمکها پیش او نهادم، در مانگ رست. پنداشت که ما دیوانه ایم. گفت بروید که هم اکنون مردم از گرمابه بیرون می آیند و نگذاشت که ما به گرمابه بدر رویم. از آنجا با خجالت بیرون آمدیم و بشتاب برفتیم. کودکان بر در گرمابه بازی می کردند، پنداشتند که ما دیوانگانیم. در پی ما افتادند و سنگ می انداختند و بانگ می کردند. ما به گوشه ای باز شدیم، و به تعجب در کار دنیا مینگریستیم. و مکاری از ما سی دینار مغربی میخواست و هیچ چاره ندانستیم... پس مرا در

آن حال بامردی پارسی که هم از اهل فضل بود آشنائی افتاده بود ، و او را با وزیر صحبتی بود و بهر وقت نزد او تردد کردی . و این پارسی هم دست تنگ بود و وسعتی نداشت که حال مرا مرمتی کند . احوال مرا نزد وزیر باز گفت . چون وزیر بشنید مردی را با سبی نزدیک من فرستاد ، که چنانکه هستی بر نشین و نزد من آی . من از بدحالی و برهنگی شرم داشتم و رفتن مناسب ندیدم . رقعۀ ای نوشتم و عذری خواستم و گفتم که بعد از این بخدمت رسم . و غرض من دو چیز بود : یکی بینوائی ، دوم گفتم همانا او را تصور شود که مرا در فضل برتبه ای است زیادت ، تا چون بر رقعۀ من اطلاع یابد قیاس کند که مرا اهلیت چیست ، تا چون بخدمت او حاضر شوم بحالت نبرم . در حال سی دینار فرستاد که این را به بهای تن جامه بدهید . از آن دودست جامۀ نیکو ساختم و روز سیوم به مجلس وزیر شدیم . مردی اهل و ادیب و فاضل و نیکو منظر و متواضع دیدیم و متدین و خوش سخن ... ما را نزدیک خویش باز گرفت ، و از اول تانیمۀ رمضان آنجا بودیم و آنچه آن اعرابی کرای شتر بر ما داشت به سی دینار ، هم این وزیر بفرمود تابد و دادند و مرا از آن رنج آزاد کردند ... و بعد از آنکه حال دنیاوی مانیک شده بود ، هریک لباسی پوشیدیم . روزی بدر آن گرمابه شدیم که ما را در آنجا نگذاشتند . چون از در در رفتیم ، گرمابه بان و هر که آنجا بودند همه بر پای خاستند و بایستادند ، چندانکه مادر حمام شدیم و دلاک و قیم درآمدند و خدمت کردند . و بوقتی که بیرون آمدیم ، هر که در مسلخ گرمابه بود همه بر پای خاسته بودند و نمی نشستند ، تا ما جامه پوشیدیم و بیرون آمدیم . و در آن میانه حمامی به یاری از آن خود میگوید : این جوانانند که فلان روز ما ایشانرا در حمام نگذاشتیم ، و گمان بردند که ما زبان ایشان ندانیم . من به زبان تازی گفتم که راست میگوئی ، ما آنیم که پلاس پارها در پشت بسته بودیم . آن مرد خجل شد و عذر ها خواست . و این هر دو حال در مدت بیست روز بود . و این فصل بدان آوردم تا مردم بدانند که به شدتی که از روزگار پیش آید نباید نالید ، و از فضل و رحمت آفریدگار ناامید نباید شد ، که اوتعالی رحیم است .

نظر اجمالی به سیر عشق در شعر فارسی

یکی از موثر ترین عوامل بقای بشر - و شاید بتوان گفت تنها عامل آن - وجود احساساتی است که دانشمندان علوم طبیعی ، آنرا «احساسات جنسی» نامیده‌اند . این شعله فروزان محور اساسی و سر واقعی بقا و حفظ حیات بشر در میدان پرمخافت زندگی است .

می‌توان پنداشت که در نخستین روزهای زندگی آدمی ، این غریزه در وی بصورتی ساده و طبیعی و خالی از قیود و تکلفات - چنانکه امروز در سایر جانوران نیز هست - وجود داشت . اما پس از آنکه بشر به نیروی اندیشه و رهبری چراغ فروزان دانش ، راه خود را از دیگر حیوانات مجزا کرد و بمقتضای فطرت اجتماعی خویش ، نخستین سنگهای بنای با عظمت تمدن را بر جای نهاد ، این غریزه نیز از صورت بدوی خویش بیرون آمده و از سویی در تنگنای آداب و رسوم و مقررات و قوانین محصور گشت و جز به صورتی که در عرف اجتماعات بشری مجاز و مشروع بود ، امکان ظهور نیافت و از سوی دیگر ، بر اثر باریک اندیشیها و نکته سنجی های بشر ، هر روز رنگی تازه یافت و گونه یی دیگر بخود گرفت و رفته رفته از صورت جسمانی صرف بیرون آمد و پاکیزه تر و پیراسته تر و لطیف تر و رقیق تر شد و گاه درین راه چندان پیش رفت و چندان پیرایه و زیور بر آن بسته گشت که گروهی صورت اصلی آن را از یاد بردند و عشق را آینه بلند نور شمردند و شهوت را از دسترسی بدان جناب رفیع دور دانستند (۱)

تعقیب سیر تکاملی این آتش مقدس ، کاری دقیق و دلکش است و به سالیان دراز تتبع و تحقیق و گردآوردن مدارك بشمار نیاز دارد . اما ضمن مطالعه آثار گذشتگان ، جای جای می‌توان ازین بت عیار ، که هر دم بلباسی دگر درمی‌آید ، رد پای یافت و مسیر اصلی او را به تخمین و تقریب باز شناخت . ادبیات پهناور ایران زمینه وسیع و مناسبی برای ادامه این تحقیق و استقصای در آنست و حتی با ملاحظه اجمالی بعضی از بازمانده های این گنجینه پهناور می‌توان درین خصوص نظری اتخاذ کرد .

ظاهرا کوتاهترین راهی که درین جست و جوبه نتیجه مثبت خواهد رسید ، سنجیدن داستانهای عاشقانه یی است که از قرون گذشته به یادگار مانده است . خواننده این داستانها ، در آغاز کار خویش می‌بیند با آنکه در تمام آنها ، از عاشق و معشوق و نیاز و ناز آنان سخن رفته است ، اما کیفیت اظهار عشق و بیان احساسات عاشقانه ، بایکدیگر تفاوتی فاحش و قابل ملاحظه دارد .

هر قدر داستان کهن تر و صورت آن اصیل تر باشد ، عشق در آن ساده تر ، محسوس تر و طبیعی تر است و هر قدر تاریخ اصل داستان و زمان

سرودن آن ، به عصر ما نزدیکتر می‌شود ، احساسات عاشقانه عمیق تر ، لطیف تر و روحانی تر می‌شود ، بیان ساده و بی‌تکلف عاشق و معشوق جای خود را به نکته ها و خیال پردازی ها و اغراق های شاعرانه می‌دهد ، آلهه دلفریب عشق و دلدادگی ، رفته رفته ازین خاکدان تیره ملول می‌شود و از بسیط زمین رخت برمی بندد و به اوج آسمانها ، بسوی الوهیت و ابدیت پرواز می‌کند و بدانجا می‌رسد که تصور آن نیز برای ذهن ما دشوارست !

چنانکه می‌دانیم ، ویس و رامین یکی از داستانهای عاشقانه کهن ایرانی است که توسط فخرالدین اسعد گرگانی در حدود سال ۴۶۶ هجری قمری مستقیماً از زبان پهلوی به نظم فارسی درآمده و صورت اصلی آن در مقام مقایسه بامثنویهای عاشقانه بی که ده قرون بعد سروده شده ، چندان تغییری نیافته است .

درین داستان ، عشق بجز جذبه و محبت متقابل ، بین دو جنس مخالف چیزی نیست و کوچکترین کوششی برای پیراستن این تعایل و تلطیف و تنزیه آن بکار نرفته است . جوانی برومند و دلیر دختری زیبا را می‌بیند و خواستار او می‌شود . شدت این علاقه به حدیست که تمام قیود و موانع دینی و خانوادگی را تحت الشعاع قرار می‌دهد و عاشق (رامین) خشم گرفتن شوهر معشوق (ویس) را که شاهی توانا و برادر بزرگداو بود ، ناچیز می‌شمارد و در راه عاشقی قدم می‌نهد و حتی برای جلب رضای معشوق دایه وی را نیز در کمند محبت می‌آورد و با او روابط جنسی برقرار می‌کند و ازین راه او را بنفع خویش درکار می‌آورد (۱) .

عشق رامین به ویس از نوع علاقمندی ساده مردی است که گرفتار کمند عشق زنی زیبا و دلفریب شده است :

مرا از عشق شد پرده دریده شکیب از دل خرد از تن بریده .
 بر آمد ناگهان يك روز بادی مرا بنمود روی حور زادی
 چو دیدم ویس بود آن ماه پیکر چو ما هم کرد دور از خواب و از خور
 دو چشمم تا بهشتی دید خرم دلم در دوزخی افتاد محکم
 نه بادی بود گفתי آفتی بود مرا ناگاه روی فتنه بنمود (۲)
 و ویس نیز بانهایت روشنی مراد ازین عشق را درمی یابد و پایان آن را پیش بینی می‌کند :

اگر تو بخردی بادل بیندیش بین تا کام چه ننگ آورد پیش
 زنان را اگر چه باشد گونه گون چار ز مردان لابه پذیرند و گفتار
 هزاران دام جوید مرد بی کام که کام خویش را گیرد بدان دام
 شکار مرد باشد زن بهرسان بگيرد مرد او را سخت آسان

نو گفתי تخم مهر اندر دلش کاشت

چنان دان کش نهادی بر سر افسار

(ویس و رامین - ص ۱۲۲ سطر ۴-۳)

۱ - ز دایه زود کام خویش برداشت

چو بر زن کام دل راندی یکی بار

۲ - ویس و رامین : ص ۱۱۲

به رنگ گونه‌گون آرد فرابند
 هزاران گونه بنماید نیازش
 چو در دامنش فکند و کام دل راند
 توگویی رام گردد عشق سرکش
 زن مسکین بچشمش خوار گردد
 زن بدبخت در دام او افتاده
 زن مسکین فرو تن مرد برتن
 نه مرد بی وفا داردش آرزم
 ودایه‌ویس که کار گذار رامین و مدافع او در برابر ویس بوده است،
 نیازمندی زنان را به عشق و کام جویی چنین تحلیل می‌کند:

اگر خود دید خواهی در جهان مرد
 چه سودارتو بچهره آفتابی
 تو این خوشی ندیدیستی ندانی
 خدا از بهر نر کردست ماده
 نیابی همچو رامین یک جوانمرد
 که کامی زین نکو رویی نیابی
 که بی او خوش نباشد زندگانی
 توی هم مساده از نر بزاد ...
 و حتی خیانت کردن به شوهر و گزیدن یارنهانی را برای یافتن کام
 و مراد مجاز می‌شمارد:

زنان مهتران و نامداران
 همه باشوهرند و با دلشاد
 اگر چه شوی نامبردار دارند
 اگر گنج همه شاهان تو داری
 چه زیورهای شاهانه چه دیبا
 زنان را این زهر مرد باید
 چو نه مرد از تونازد نه تو از مرد
 خدای ما سرشت ما چنین کرد
 تو از مردان ندیدی شادمانی
 گر آمیزش کنی با مرد یکبار
 ودانایان، هنگام اندرز دادن به رامین بدو خاطر نشان می‌سازند که
 عشق، بر اثر نادیدن معشوق از صفحه دل زدوده می‌شود:

اگر مردی کنی و صبر جویی
 اگر تو ویس را سالی نبینی
 به گاه هجر تیمارش نداری
 چو بر دل چیر گردد مهرجانان
 همه مهری ز نادیدن بکاهد
 بسا عشقا که نادیدن زدو دست
 به صبر این زنگ را از دل بشویی
 بدل جویی بر او دیگر گزینی
 چنان گردی که خود یادش نیاری
 به از دوری نباشد هیچ درمان
 کرا دیده نبیند دل نخواهد
 چنان کرد ش که گفתי خود نبودست؟

۱- ویس و رامین: ص ۱۳۰-۱۳۱ ۲- ویس و رامین ص ۱۴۱ ۳- همان کتاب ص ۱۵۴

۴- همان کتاب ص ۲۹۸-۲۹۹ .

رامین ، این پندرا می شنود و عشق ویس را با صبوری از یاد می برد
و نگاری دیگر (گل) می گزیند :

دل رامین به هشیاری و مستی چو نار آگنده بود از درد دوستی...
به شب کز دوستان تنها بماندی ز خون دیدگان دریا برانندی
بدین سان بود حالش تا یکی روز بره بردید خورشیدی دل افروز
به خوبی پادشایی دل ربایی به بوسه جان فزایی دل گشایی...
چو رامین دید آن سروروان را بت با جان و ماه با روان را
تو گفתי دید خورشید جهان تاب که از دیدار او چشمش گرفت آب
دو پایش سست شد خیره فروماند ز سستی تیرها از دست بفشانند (۱)

و پس از خواستگاری گل و زناشویی با او ، نامه پی عتاب آمیز به -
معشوق جانی خویش - ویس بانو - می نگارد و او را از باز آمدن دوران
وصال مایوس می سازد و خردمندانه بدو اندرز می دهد که سودای عاشقی
از سر بدر کند و ازین پس باشوی تاجدار خویش بسازد :

ازین پس مرو با تو ماه با من همیدون شاه با تو ماه با من
تو زین پس سال و ماه و روزم شمر به راه و روز من بسیار منگر
که راه و روز هجر من درازست دلم از تو نیازی بی نیازست (۲)
درین داستان ، عاشق خود را همسر و برابر معشوق می بیند و در

مقابل جفا و زشت کاری خویش از محبوب وفا و مهر ویاری می جوید :
اگر کردم جفا و زشت کاری تو با من کن وفا و مهر ویاری
گناه از بن ترا بودای دلارام گرفتاری مرا آمد به فرجام
گناهی راکه تو کردی یکی روز هزاران عذر خواهم از تو امروز (۳)

و این همسری و تساوی بین عاشق و معشوق تا قرن پنجم هجری
که نیز دیده می شود . فرخی سیستانی ، از ناز معشوق ملول می شود و
پس از جنگی دراز ، بدین شرط بادوست آشتی میکند که دست از ناز
بدارد و معشوق نیز با او از در عذر خواهی و پوزش درمی آید :

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز
هم بدان شرط که با من نکند دیگر ناز
زانچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست
عذر پذیرفتم و دل در کف او دادم باز

گر نبودم به مراد دل او دی و پریر
به مراد دل او باشم از امروز فراز
دوش ناگاه رسیدم به در حجره او
چون مرا دید بخندید و مرا بردنماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه بس است
چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز

۱- ویس و رامین ص ۳۱۷-۳۱۹ ۲- ویس و رامین - ص ۳۳۲ ۳- ویس و رامین -

توزمین بوسه مده خدمت بیگانه بکن
مرترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت ورخ چون دوگل نو بفروخت
زیر لب گفت که احسنت وزه ای بنده نواز (۱)

اما رفته رفته این برابری و همسری ، جای خود را به فروتنی و تواضع و اظهار ضعف و عجز و زبونی و بندگی می دهد . عاشقان در برابر حسن بی پایان دوست ، در کمال خواری و خاکساری زانو می زنند . قدرت خداوند عشق هر روز فزونی می یابد و عشق و محبت که روزی عبارت از علاقه و دل بستگی متقابل بود ، از سوی معشوق به ناز و از جانب عاشق به عجز و نیاز تبدیل می شود . خداوند عشق صورت شیرینی قوی پنجه و خونخوار بخود می گیرد و فاش می گوید : هر که از جان گذرد بگذرد از بیته ما !
راه عاشقی و مهر کاری هر روز صعب تر و پرپیچ و خم تر می شود و در ره عشق ، از آن سوی فنا صد خطر پیش می آید و تصویر سلطان مقتدر عشق ، در آینه تصور عاشقان نیز نمی گنجد . رب النوع عشق و محبت ، هنگام عروج به هفتم آسمان هیبت و جلالت ، دست معشوق را می گیرد و باخود به عرش برین می برد و او را بر تختی که از نور قدس و تقوی و عصمت ساخته شده است می نشاند و خون دوستداران را بر وی مباح می کند و تازیانه قهر و جفاکاری را در دستهای نگارین او می نهد و اختیار عاشقان را قلم بر سر میکشد .

عاشقان در برابر چنین عشق و چنان معشوقی غیر تسلیم و رضا و فناء محض چاره بی نمی بینند . درین دوران است که مجنون عامری از عشق لیلی دیوانه می شود و سربه بیابان می گذارد و باوحش و طیرانس می گیرد و چون پری دیده از آدیان می رمد و چون رگ ساعد لیلی را می گشایند از عروق وی خون بیرون می جهد و سرانجام نیز ، بر گور معشوق جفاکار خویش جان می سپارد . درین هنگام ، کوهکن به محض شنیدن صدای شیرین از پس پرده ، چون دیو دیدگان در خاک می غلتد و عنان اختیارش از کف صبر و شکیبایی بیرون می آید :

به شیرین خنده های شکرین ساز	درآمد شکر شیرین به آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت	وزو یاقوت و شکر قوت برداشت...
چوب گرفت آن سخن فرهاد در گوش	ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغب ناک	چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلتید بسیار	وز آن سر کوفتن پیچید چون مار ۲

در سراسر غزل های مرغ سخنگوی شیراز ، شیخ اجل سعدی ، سودای عاشقی و معشوقی ازین دست است :

۱- دیوان فرخی سیستانی- بکوش محمد دبیرسیاقی- چاپ تهران - ۱۳۳۵ خورشیدی -

م ۲۰۳ . ۲- خسرو و شیرین - به تصحیح وحید دستگردی - چاپ تهران - ۱۳۱۳

خورشیدی - م ۲۱۹-۲۱۸ .

من از تو روی نیچم گرم بیازاری که خوش بود عزیزان تحمل خواری
به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردم ، الا به تیغ بیزاری...
گرم تو زهردهی چون غسل بیاشام بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری
ونیز :

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته بی دشمن از دوست ندانسته و نشناخته بی
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم نازینا تو دل از من به که برداخته بی
چند شبها به غم روی تو روز آوردم که تویک روز نرسیده و ننواخته بی
وحافظ مراد خود را در عشق ورزی پنهان به معشوق می بیند :
مراد من همین باشد که پنهان مهر او ورزم

کنار رو بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
و خون خویش را چون شیر مادر به معشوق حلال میکند و صلاح
خود را همان میداند که محبوب بجای وی پسندیده است :
اگر به مذهب تو خون عاشقست مباح صلاح ماهمه آنست کان تراست صلاح
و بر اثر بلندی کنگره کاخ وصل ، از وصال نومید می شود و سر
خود را خاك در آن آستان می بیند :
این سرکشی که کنگره کاخ وصل راست
سرها بر آستانه او خاك در شود

رفته رفته حوادث تاریخی که طی قرون هفتم و هشتم اتفاق
افتاده و باعث انحطاط فکر و تنزل وضع روحی مردم این مرز و بوم شده
بود ، بیش از پیش اثر می بخشید و عاشقان پس از قرن نهم ، دیگر به تحمل
و تسلیم قناعت نمی کردند ، بلکه می کوشیدند با کوچک ساختن خویش و
اظهار عبودیت و خاکساری ، و رفتن به جلد سگ پاسبان کوی دوست ،
بر جلالت قدرش بیفزایند . اشعاری که از دوران صفوی بازمانده مشحون
از این خاکساریها ملالت خیز است :
پای سگ بوسید مجنون ، خلق گفتندش چه بود ؟!

گفت این سگ گاهگاهی کوی لیلی رفته بود

ونیز :

روم به جلد سگ پاسبان که گاهگاهی
مگر به حيله بیا بم بسوی کوی توراهی
و کار این حقارت به جایی می رسد که شاعری سگ شوند تخلص
میکند و آن شعر معروف را می سراید :
سحر آدمم به کویت به شکار رفته بودی

تو که سگ نبوده بودی به چکار رفته بودی (۱)
و ملایی بنام محمد شریف که شاعری نیز می کرده است ، غایت
آرزوی خود را سائل بودن در کوی معشوق می داند :

گفتی ای سائل درگاه چه مطلب داری؟
مطلبم اینکه به درگاه تو سائل باشم
و این مثنی از خروار شعرهایی است که عاشقان در دوره صفوی
برای ابراز فروتنی نسبت به معشوق سروده‌اند .

درین مختصر ، از يك مشرب فکری عظیم ، که از قرن پنجم
هجری ببعد در شعر فارسی وارد شد و به عشق رنگی الهی و آسمانی داد ،
بهیچ روی سخنی گفته نشده است . این مشرب ذوقی و فکری - یعنی
تصوف و عرفان - بزودی محو اصلی احساسات عاشقانه قرار گرفت و
عشق به جمال و حقیقت مطلق جای‌گزین عشق ورزی به زیبايان شد و
مجاز قنطره حقیقت بشمار آمد . این گفتار را حوصله سیر درین دریای
بیکران نیست و شاید بحث درین موضوع را به مقاله دیگری نیز نتوان
محول کرد . این حکایت را بیايد دفتري .

محمد جعفر محبوب

خشك نانه

پیری در کشتی نشست ، زاده بر سید . خشك نانه‌ای مانده بود ،
بدهان برد . دندان بروی کار نکرد . بدست بشکست و بدریا انداخت .
موج در آمد و گفت : تو که ای ؟ گفت : خشك نانه . گفت : اگر سرو کارت
باما خواهد بود تر نانه کردی .

اسرار التوحید

دعوت

« برای همرم »

عروس شب آید برون ، بی حجاب
نه يك لکه از ابر بردامنش
ستاره ، هزاران ، چنان ساقدوش
بخدمت گرفته است پیرامنش

بر آید ، بر آید بجائی که تا
پای تو گیسویش افشان شود
مبادا بترساندت تیرگی
چراغی زهر سو نمایان شود

بآهنگ موزون زدنیای شب
شبآهنگی آهسته لالا کند
زدیو و پری قصه خواندنسیم
بگوش تو آهسته نجوا کند .

سبك بگلود ماه و مهتاب رنگ
شود کوه و صحرا و هامون ودشت
شب از آنچه دیده است در عمرخوش
بگوید بآهستگی سرگذشت .

درافسانه هایش نماید نهان
سخنهای ناگفته با هیچکس
چو شب قصه پردازد ، از آسمان
نیاید صدائی ، بمیرد نفس .

بگوید برای تو : « آروز ها
» که درزندگی جز خداکس نبود
» زمین بود همچون بهشتی ، خدا
» شبی آمد از آسمانها فرود .

فرود آمد از عرش و هرجا نشست
گل و سبزه بود و درخشنده آب
درخشندگی بود درهرچه بود
درخشانترا از هرشبی ماهتاب

گذر کرد ، اما نه درسبزه ها ،
نه درباغ و مهتاب ، شوری ندید .
دلش تنگ شد ، تیره شد خاطرش
بلبهای او خنده شد ناپدید .

بیا تیره شد آسمانها ومن
دراین تیرگی دست و پا میزنم
بیا ، ورنه دیری نباید که هیچ
نشانی نیابی زمن کاین منم

بیا گر چه آنجا که هستی ، هنوز
ترا بستگی هاست باهرچه هست
نه آسان توان دل زجائی گرفت
نه راحت توان رشته ای را گسست

بیا عشق من ! بهر ما سبزه ها
بروی زمین فرش گسترده اند
بیا ، تا بریزندمان زیر پا
گل ولاله بس هدیه آورده اند

بیا ، آسمان اشک خواهد فشاند
زشادی پیاپی قدمهای ما
بخندد بهار و بخندد چمن
زلدت ، چو جائی رسد پای ما

نوا سردهد مرغی از شاخسار
نوا های سرمست و دیوانه ای
نسیمی پریشان کند موی تو
سبك ، همچنان بال پروانه ای

بدریای فیروزه آسمان
سبك ابرها بادبان برکشند
ز عشقی که آن لحظه در قلب ماست
خبر گوئیا هرطرف می برند

طبیعت بخواند سرودی چنان
که سرمست و دیوانه سازد ترا
خدای هنر چنگ گیرد بدست
نواي خدائی نوازد ترا .

چو خورشید پنهان شود پشت کوه
شب آید که باشد ترا میزبان
بسی اختر آرد زهرسو پدید
مبادا برنجد چنین میهمان

چنین گفت آهسته باجبرئیل
 که اینجا چه زیبایی مرده ایست
 چه سنگین سکوتی است در برگ و گل
 به جویش عجب آب افسرده ایست

» برای چه این آب و این سبزه ها ؟
 » برای که می تابد این آفتاب ؟
 » سکوت از چه آنقدر سنگین بود ؟
 » چرا گل نهان کرده رخ در نقاب ؟

» ... پس آنگاه برداشت يك قطره آب
 » بگل برنهادش که شبنم شود
 » بفرمان او بلبل آمد پدید
 » مبادا طراوت ز گل کم شود .

» ولیکن نه شبنم درخشنده گشت
 » نه بلبل برای گلی نغمه خواند
 » نه سنگین سکوت درختان شکست
 » نه آب از فسردن بجوباز ماند .

» خدا ، خسته يك لحظه اندیشه کرد ..
 » ولی چون خدا سر بفکرت برد
 » نه مهتاب تابد ، نه خورشید و نه
 » نسیمی ببرگی پیام آورد .

» ملانك قدم دور کردند از او
 » زمین گویا ناگهان ایستاد
 » شب تیره بر تیرگیها فزود
 » نه جنبید برگی ، نه برخاست باد

» خدا عاقبت گفت باجبرئیل :
 » - نه ، این زندگی چیز بیهوده ایست
 » در آن هر چه در قدرت ماست ، هست
 » فقط اندر او آنچه بایست ، نیست .

» سپس ناگهان بلبل را گرفت
 » دلش را در آورد از سینه اش
 » در آن قلب كوچك دمی خیره ماند
 » و زان يك نظر دل شد آئینه اش

» در آن قلب بیجان خالی ز عشق
 » نشان خدائی تجلی نمود

» شگفتا ! برای وجود جهان
 » خدا زندگانی ، خدا عشق بود .
 » از آن لحظه بلبل بیای گلی
 » زسوز درون نغمه هابر گرفت
 » لب جوی سیمابگون شاخ بید
 » هوای نسیم سبکسر گرفت .

» از آن لحظه شبنم بگلبرك ماند
 » به اشکی که از چشم شادی چکد
 » از آن اشکهای که در عین وصل
 » اگر دیده برهم نمی می چکد ..

بخوابی تو آرام و شب قصه را
 بخواند بگوشت همانگونه نرم
 چو خفتی به آهستگی بگذرد
 ترا واگذارد به خورشید گرم ..

بیاعشق من ورنه بار دگر
 طبیعت چو روز نخستین شود
 سکوت پراز انتظاری که هست
 چو آنروز ها سخت و سنگین شود .

بیا عشق من ورنه خورشید صبح
 بماند به چشم ز تابندگی
 بمیرد امید و سردی رود
 مرا پر بها شعله زندگی

بیا عشق من ورنیائی مرا
 طبیعت خموش است و دنیا خموش
 نه خندد بهار و نه خندد چمن
 نه مرغی برآرد ز شاخی خروش

نه شب قصه پردازد از رفته ها
 نه مرغ شب آهسته آواکند .
 نه درگوش بیدی ، لب جویبار
 نسیم سبکبال نجواکند

نه دیگر از این گل به آن گل پرد
 بدنبال گمگشته ، پروانه ای
 نه دیگر سراپد برای تو ، دوست !
 چو من شاعری ، شعر دیوانه ای

نامه شاه عباس به شاهزاده دانیال

درباره

فتح آذربایجان^(۱)

پس از مرگ شاه طهماسب، اختلاف شدید امرای قزلباشی که جمعی طرفدار شاه اسمعیل و جمعی طرفدار حیدر میرزا بودند، هم‌چنین دوره کوتاه ولی خوین سلطنت شاه اسمعیل دوم، شیرازه امور کشور ایران را از هم گسیخت و دولت عثمانی با وجود عهدنامه ۹۶۱ که بین شاه طهماسب و سلطان سلیمان خان منعقد شده بود (ماده تاریخ این مصالحه نامعرا الصلح خیر گفته‌اند)، ایالات غربی ایران را تا همدان تصرف کرد و بدبختانه مرگ نابهنکام سلطان حمزه میرزا پسر سلطان محمد خدا بنده و برادر شاه عباس هم مانع از جلوگیری عثمانیها شد.

شاه عباس در ابتدای استقرار سلطنت، وضع موجود را برسمیت شناخت، تا بتواند بدفع اوزبیکان بپردازد. ولی در بازگشت از سفر جنگی خراسان و قلع و قمع اوزبیکان (۱۰۰۶)، بوسیله برادران شرلی (زابر و اتونی) به تهیه توپخانه و استعداد جنگی پرداخته صورت ایلغار (حمله سریع ناگهانی) به تبریز حمله برد. (۲)

دکتر عبدالحمین نوائی

انهای رای مخالفت آرامی گردانند که بسمع شریف رسیده باشد که بعد از سنوح قضیه اعلیحضرت خاقانی، جنت مکانی (۳)، انارالله برهانه، والی روم، اختلال احوال ایران و اختلاف مشارب و مآرب طوایف جلیله قزلباش را فرصت شمرده، نقض عهد و میثاق و ابقاد نوائر نفاق و شقاق نموده (۴) و اکثر ممالک فسیح المسالك آذربایجان و شیروان را متصرف شده بود؛ بعد از آنکه سریر سلطنت بوجود همایون ما مزین گشته، اختلال و اختلاف روی بانتظام و ائتلاف نهاد، باز در مقام مصالحه و معاهده درآمده

۱- این مکتوب از مجموعه نفیس حیدر ایواغلی نقل شده و از مالک آن آقای دکتر

مهدی بیانی، دوست عزیزم، تشکر میکنم.

۲- قسمتی از اول نامه چون حاوی تعارفات معمولی بود با اجازه آقای دکتر نوائی نقل نکردید.

صدف

۳- یعنی شاه طهماسب که مطلقاً پس از مرگ بعنوان «جنت مکانی» خوانده میشد، لقب شاه اسمعیل «صاحبقرانی» و لقب شاه عباس «گیتی‌ستانی» بوده است.

۴- غرض معاهده ۹۶۱ است.

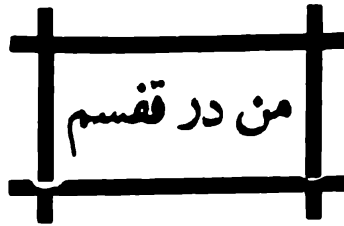
این خیراندیش ، نیز ، بنابر بعضی مصالح (۱) ، از آن تجاسر اغماض نمود . چون مطمح نظر کیمیا اثر التیام صدور و اتلاف قلوب طبقات انام و رضای خالق و آسودگی خلایق است ، بدین معنی راضی شده ، سد ابواب قتال وجدال نمود ؛ تا آنکه بتواتر و توالی ستم رسیدگان و لایت آذربایجان ، دست استشفاع در عنان نصرت توامان زده حقیقت بیداد آن قوم بدنهاد را معروض داشتند و مقارن این حال ، بعضی اوضاع مشعر بر عدم صداقت و انتهاز فرصت که شیعه ذمیمه آن طایفه است ، مشاهده می شد . چون مرتبه رفیعه سلطنت ، ظل عالی درجه الوهیت است ، بر ذمت همت این زمره نامدار ، که برگزیده پروردگارانند ، واجب و لازم است ، که در حفظ و انتظام صلاح و فلاح بنی آدم سعی بلیغ نموده ، همواره قانون عدالت در میان اصناف خلایق جاری گردانیده ، بساط امن و امان در بسط زمین و زمان گسترانیده اغبار ظلم و ستم فرو نشانند که بندگان خدای ، در سایه حمایت ایشان مرفه و آسوده خاطر توانند بود ، عنان فیروزی عیان ، بعزم استخلاص عجزه وزیر دستان آذربایجان ، از دار السلطنه اصفهان معطوف داشته ، دار السلطنه تبریز مضرب سرادقات نصرت و اقبال گشت و پاشای آنجا اسیر و دستگیر شده ، در اندک فرصتی ، قلعه مزبور فتح گردید و از آنجا عازم تسخیر سایر قلاع آذربایجان شده و حکام بقاع و مستحفظین قلاع تاب صدمت و صولت نیاورده ، پناه بقلعه ایروان که محکمترین قلاع این دیار و در حصانت و متانت مشهور روزگار است بردند . همت عالی نهمت متوجه قلع و قمع قلعه مذکور گشته ، ساحت آن مرز و بوم ، مضرب خیام نصرت فرجام گردید . بعد از مدت هفت ماه ، آنچنان قلعه ای که مملو از مردان کاری و آلات قلعه داری و مشحون با ذوقه و مایحتاج چندین ساله بود ، جبراً قهراً مسخر گشت و جمعی که نقوش ندامت و آثار اطاعت از لوحه جبهه ایشان ظاهر بود ، در ظل ظلیل آفتاب تظلیل که موطن ناز و نعیم است ، بنوازشات شاهانه منور گردیدند و بعد از فراغ ازین شغل عظیم که از عنایات مجدده الهی بود و بی تکلف هیچیک از سلاطین را در هیچ زمان این چنین فتحی روی نداده بود که بزور بازوی جهانگیری از جماعت رومیه قلعه توانند گرفت ، مراسم شکر گزاری بتقدیم رسانیده ، لوای جهانگشائی بطریق سیروشکار ، بجانب ییلاق در اهتزاز آمد . درین اثنا خبر هجوم لشکر روم و رسیدن سردار بالشکر پیشمار بمسامع علیه رسید . با آنکه بواسطه تفرقه عساکر نصرت مآثر ، صلاح در مقابله و مقاتله نبوده ، متوکلاً علی الله ، بعزم قتال وجدال ، استقبال نموده ، هر چند بلطایف الحیل

۱ - وضع منشوش داخلی و مهاجمات اوزبکان .

۴ - روش جنگی عثمانیها چنین بود که توپها را در جلوصفوف سوار و پیاده خود بزنجیر محکم می بستند ، بدین نحو هم ایرانیان بدون توپ را گلوله باران میکردند ، هم سدی در برابر سوار نظام ایران میکشیدند ، شاه اسمعیل با اسب از همین سد آتش و فولاد گذشت و زنجیرها را با شمشیر قطع کرد و توپچیان را در پشت توپ گردن زد .

خواست که آن قوم زنان کردار از میان عرابه بیرون آمده ، مرد وار بمیان کارزار آیند که آنچه خواست حق سبحانه و تعالی بوده باشد ، چنان شود . آن جماعت ، خود بنا بر عادت شومی که دارند ، از میانه عرابه و توپ و تفنگ بیرون نیامده ، مرکز وار ، پای در دامن ادبار پیچیده ، بمقابل عساکر فیروزی مند نیامدند . آخر الامر ریش سفیدان دولت صلاح در آن دیدند که بقانون نواب جنت مکان علیین آشیانی ، عمل نموده ، اردوی کیهانپوی يك منزل مراجعت نمایند که شاید آن جماعت بدین وسیله از توپ و عرابه جدا شده تلاقی فریقین دست دهد . ایشان خود این معنی را غنیمت دانسته ، فرار بر قرار اختیار کردند . رابات فیروزی آیات ، در دارالسلطنه تبریز که مقرر سلاطین ایران است ، قشلاق فرموده ، ایالت و سلطنت پناه کستندیل خان را که از سلاطین زاده های گرجستان و نشو و نما یافته این دودمان است ، با بعضی از امراء عظام بتسخیر گرجستان و شیروان ، روان فرمودیم و در اندک مدتی آن ولایات را مفتوح گردانیده ، چندین هزار سرو زنده بدرگاه معلی فرستادند و بیمن توجه و همت دوستان ، تمامی ممالك موروئی بتحت تصرف اولیاء دولت قاهره درآمد . و چون سردار روم در وان توقف نموده بود ، ایالت و شوکت پناه ، اله ویردی خان بیگلربیکی فارس بسرکردگی جمعی از عساکر گردون مآثر بدفع او مامور گردیده ، چون ببلده مذکور که مقر سردار روم و مجمع آن قوم مذموم میرسد ، سردار نابکار بعزم مجادله بیرون آمده ، صف قتال وجدال آراسته ، عرابه ها درپیش لشکر خود کشیده ، بتهیه اسباب جنگ و انداختن توپ و تفنگ قیام می نماید . غازیان نصیری منش ، بعون عنایت ذوالجلال و یمن اقبال بی زوال ، از صدمات توپ و تفنگ و کثرت مخالف ، اندیشه نکرده ، طلسم بی اسم ایشان را درهم شکسته ، ده دوازده هزار کس طعمه شمشیر و جمی غفیر از پاشایان و سران و سرداران ، اسیر و دستگیری گردند و سردار بصدد فلاکت و ادبار ، خود را بقلعه و حصار انداخته خان مشارالیه بمحاصره مشغول می شود و عن قریب بتوفیق الله تعالی ، قلعه مذکور فتح شده ، سردار گرفتار می گردد . المنه الله که آنچه درپیشگاه خاطر حق گزین می تابد ، آثار آن بوجه احسن بروجنات احوال احباء دولت بی زوال پرتو ظهور انداخته ، کامیاب می گردند .

بجهت تبلیغ این اخبار مسرت آثار ، سیادت و رفعت پناه ، درویش بیک قورچی خاصه شریفه را باتفاق زبده الاشباه ، معتمدی الخواص ، عرب بهادر بیک و شادی بیک روانه خدمت سامی نمودیم . مرجو آنکه پیوسته بارسال رسل و رسائل که باعث محالست روحانست ، محرك سلسله یگانگی و اتحاد موروئی بوده ، مکنونات خاطر محبت مظاهر را اعلام فرمایند . حق سبحانه و تعالی آن نور حدقه سلطنت و جهانداری را از حوادث زمان مصون داشته ، باعلی درجه کمال و اسنی مراتب جلال رساناد .



فصلی از کتاب «رؤیا های يك اسیر»
که ماه گذشته در آلمان منتشر شده است .

از من می پرسید که آیا واقعا اسم من همین است و من همان کسم که در سال ۱۹۳۰ در «گلاپوتیس» بدنیا آمده است . (آخر چرا من همان نباشم ؟) بروی میز بزرگ قرمز رنگ خود خم می شوید و از من می پرسید که آیا تاکنون مرتکب سرقت شده ام ؟ (نه ، طبیعتا ، نه یا چرا .) بله ، وقتی که بچه بودم . (بله ، خوب بیادم می آید ، خیلی وقت از این واقعه می گذرد . از کلیسا بیرون آمده بودیم . مردمی که شور و ولع خرید کردن داشتند کیوسک های میدان را در میان گرفته بودند و من باقلوای بزرگی را که عکس براقی بروی آن بود می خواستم . اما مادرم می گفت که دیناری در جیب ندارد . اما من بعدبار دیگر باز گشتم . جلوی کیوسک شیرینی فروش رفتم و چنان وانمود کردم که مانند بزرگها می خواهم شیرینی بخرم . وقتی که هیچکس متوجه نبود ، شیرینی بزرگی را که عکسی روی آن بود ربودم و از آنجا پا بفرار گذاشتم . شنیدم که پشت سرم داد می زنند ، اما من برنگشتم پشت سرم را نگاه نکردم و دریکی از خیابان های پهلویی از نظر ناپدید شدم) اما اصلا چرا از این مطلب می پرسید ؟

همه باچشمهای از حدقه درآمده مرا نگاه می کنید و می پرسید که آیا تابحال دروغ گفته ام . بله . (مسلم است که تابحال دروغ گفته ام .) چند بار ؟ این را دیگر نمی توانم بگویم . (بیشتر در مواقعی که تصور می کردم بدون دروغ مصلحت آمیز نمی توانم گلیم خود را از آب بیرون بکشم . وقتی که بدرس اخلاق و مراسم عشاء ربانی رفتم با خود عهد کردم که هرگز دروغ نگویم . اما برای این که جز حقیقت نمی گفتم کتک فراوانی خوردم . در آن روزگار بشدت در آنچه در کتابهای درسی خوانده بودم شک کردم . بعد ها باز به حقه بازی پرداختم و همه چیز کم کم روبراه تر شد) اما اصلا این چه سئوالی دارد ؟

همه بسر من ریخته اید . صورتهای شما چون قرص ماه بزرگ و رنگ پریده ای است که در آن چیزی مانند اسباب آشپزخانه تکان می خورد . دست های فلزی خودتان را بطرف من دراز کرده اید می پرسید که آیا تا بحال من آدم کشته ام . نه ! (بدیهی است که نکشته ام . من آدم کش نیستم . هیچکس را نکشته ام . شاید حیوانی را کشته باشم . وقتی که بچه بودم قورباغه

هائی راکشته ام اما کارمن منحصر به کشتن وزغ های زشت بدترکیبی بود که از دیدن آنها آدم چند شش می شود. از آن گذشته پروانه هم کشته ام.... ولی فقط پروانه های سفیدی را می کشتم که تعداد آنها فراوان بود و چنین بر سر زبانها بود که وجودشان بحال آدم مضراست... (اما این هم چه سوالی دارد؟

همه دور بر من ایستاده اید و به عنکبوتی می مانید که در کمین طعمه خود نشسته است؛ سرهای خود را بمن نزدیک می کنید. نفس شما برایم چون هوای مسموم است، حتی یکی باپیشانی خود گونه های مرا لمس می کند، چنانکه ناگزیر می شوم چشمان خود را ببندم، زیرا درغیراین صورت حالت تهوع بمن دست می دهد. صدای شما گوش مرا می خراشد و چون تیری در مغزم نفوذ می کند؛ از من می پرسید که آیا تا بحال شده است که در اطاق انتظاری بخواب رفته باشم؛ می پرسید که آیا تا بحال مورچه بوده ام، می پرسید که آیا تا بحال دعا خوانده ام، می پرسید که آیا هیچگاه سرباز بوده ام، می پرسید که آیا تا بحال کوکاکولا نوشیده ام، می پرسید که آیا در گوشه زندانم کیک پیدا کرده ام، می پرسید که آیا تاکنون همه اختران را یکجا دیده ام، می پرسید که آیا می دانسته ام «برنشتاین» (۱) کی بوده است، می پرسید که آیا موش صحرایی را در آب می توان خفه کرد، می پرسید که طبقه کارگر را که آزادی داد.... می پرسید، می پرسید و می پرسید.... همه اش می پرسید و دیگر هیچ. اما این ها چه سئوالی دارد؟ من در قفسی اسیرم. اما آسمان لا جوردی بر فراز من است و همچنین باران، باد و یخبندان مرا احاطه کرده است. گاهگاه برگه تنها و بی کس از میان میله ها بدرون می افتد. برگه است زرد و من از اندوه ها و دردهای روزگاری که در پیش است در آن نشانی می بینم. برگه را می جوم، چه طعم تلخی دارد. نمی دانم چه مدتی است در این زندان اسیرم، اما می دانم که دیگر انسان نیستم، حیوانم، شاید سگی باشم. قدری دیگر که بگذرد غزالی خواهم شد. زمانی دیگر که بگذرد موش خواهم گردید. شاید نیز به - خر خاکی یا موری بدل گردم. اما تنها بصورت موش است که می توانم از این قفس بگریزم. بروی زمین می خوابم و می گریم، زیرا دیری مانده است تا من موشی بشوم. اشکهایم بروی زبانم که گرم است و با بزاز بسیار از دهانم آویخته است می ریزد. از این زبان شرم دارم، اما بیادم می آید که زبان سگها نیز عادتاً چنین است.

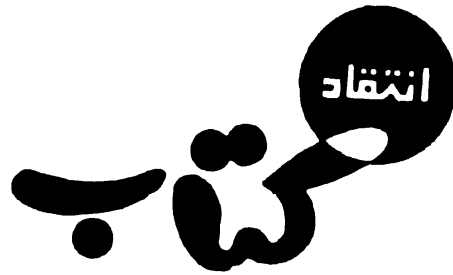
کسی که لباس متحدالشکل سبز رنگی دربردارد از آن بالا می آید. احساس گرسنگی می کنم و از جا می جهم، بمیله های زندان می چسبم و چنان خود را بآن می فشارم که جای میله های زنگ زده بر بدنم می ماند. چیز سردی در پس گردنم احساس می کنم و چند شی اندامم را فرا می گیرد.... در همین لحظه باز می دانم که انسان هستم و اکنون زمان مرگم فرارسیده

است . همچنین می‌دانم آن چه به گلویم اصابت کرد ، گلوله‌ایست که از طپانچه سیاه و مات سربازی بیرون جسته است .

آهسته آهسته بزمین می‌افتم . از جانی صدای خش خش بگوשמ می‌آید . از اطراف آب برویم می‌ریزد ، دیگر آب تا صورتم رسید و ... ای وای در آب غرق شدم . چشمانم بجز آب چیزی نمی‌بیند ؛ گوشهایم بجز صدای آب چیزی نمی‌شنود ؛ بجز آب چیزی را حس نمی‌کند . و من هر دم فروتر می‌روم . شرشر سنگین آب مرادر خود گرفته است و هر لحظه جسم من سبک‌تر می‌گردد . ولی درعین حال هر آن فروتر می‌روم . من نه‌ری هستم که که روان می‌شوم . رودی هستم که جریان پیدا می‌کنم . خش و خش بزرگی گرداگرد من است که همان مرگ من است . خاطره ای دیگر بر جای نمانده است . فقط هرگاه بدور و برخورد نگاه می‌کنم اثر پای خود را برنگ خون بر ماسه های کف همه رودها می‌بینم .

ترجمه کیگائوس جهاننداری





دیوان حکیم قآنی شیرازی

با تصحیح و مقدمه

بقلم محمد جعفر محبوب

ناشر: مؤسسه مطبوعاتی امیرکبیر

۱۰۵۶ صفحه بها ۴۰۰ ریال

پیش از شهرتی بیجا برخوردار
بوده است ، بسیار سخن گفته اند
و باز میتوان سخن گفت . مثلاً
میتوان گداطبعی وتلون وبی آزر می
او را نکوهید ، تردستی او را در
بکار گرفتن کلمات واصطلاحات
فارسی که تا حد شعبده بازی و
چشم بندی معرکه گیران دوره گرد
میرسد ستود ، یا از روحیه وسلیقه
دوسه نسل گذشته تعجب نمود که
چگونه شیفته رنگ و نگار بازاری
این گفته های مکرر متبدل شده اند...
ولی من بخصوص نظر به ملالی
دارم که از این پرگوئی های بیهوده
پرطمطراق به خواننده دست می -
دهد . و در این باره گفته خود
آقای محبوب در مقدمه دیوان
حجت است : « خواننده پس از
آنکه بر اثر خوش آهنگی وطنطنه
کلمات شعر را تا پایان مطالعه کرد
خود را از معنی ومضمون تهی
دست مییابد . » و نیز هم ایشان
در باره خصوصیات کلامی شعر
قآنی میگویند : « رفته رفته کلمات
معانی خویش را در نظر او از دست
میداد وبصورت مهره هایی در میآمد
که آنانرا هر بار بصورتی می چید و
بساط مدیح می گسترده و پس از نیل
به مقصود مادی کار را پایان یافته
می انگاشت . » از این رو است که
که در شعر قآنی ، خواه در لفظ و
خواه در معنی ، به سهل انگاری ها
و ولنگاری های فراوان بر میخوریم .
و چنانکه مرحوم ملك الشعراء بهار
میگوید : « قآنی از شعر بیک
طمطراق با هنگامه و پر سرو صدا

در این هزار و اندی صفحه
دیوان حکیم قآنی آنچه بیشتر
بچشم میآید ، والبته باید مایه
سپاس باشد ، زحمتی است که
آقای محبوب در تصحیح وتنقیح
آن بر خود هموار کرده است .
کسانی که از این پس با اشعار این
سخنگو سروکار خواهند داشت ، -
سخنگویی که صد سال پیش در
شماریکه تازان میدان ادب بود و
امروز اشعارش غالباً مانند گور
خود اوسرد و فراموش گشته و
خالی بنظر می آید ، - میتوانند
مطمئن باشند که آقای محبوب
تا حد زیادی کار را برایشان آسان
کرده ، وهم در زمینه نقد شعر و
هم در مورد شرح دشواریهای کلمات
مطمن شاعر تا آنجا که امکان داشته
شرط راهنمایی بجای آورده است .
در باره قآنی ، که تا یک نسل

مرده درباره عصری و دنیائی مرده.
و من از دوست بسیار عزیزم محبوب
میپرسم: چرا ؟ مرده را از گوربر -
انگیختن برای چه ؟

م . ا . به آدین

نود و سه

اثر: ویکتور هوگو
ترجمه منصور شریف زنده
ناشر: مؤسسه امیر کبیر - ۵۰۶ صفحه

جنبش و تحول سال ۱۷۸۹
نه تنها سیمای اجتماع را در
فرانسه دگرگون ساخت ، بلکه سر
آغاز فصلی تازه در تاریخ جهان
گردید . شعار « آزادی یا مرگ ! »
که بعد ها بصورت « آزادی -
برابری - برادری » درآمد ، نه
تنها زیر آسمان فرانسه طنین
انداخت ، بلکه از همان آغاز در
کشور های دیوار بدیوار اروپائی
و سپس دورتر و دورتر در پهنه
زمان و مکان انعکاس یافت . و
هنوز هم ، پس از گذشت بیش از
یک قرن و نیم ، خاطره آن دلهای
مردم آزادی دوست را در دور
افتاده ترین گوشه های جهان
گرم میدارد و آنها را به کوشش
و تکاپو برمیانگیزد ؛ و ما هم امروز
در الجزیره شاهد موجهایی از همین
جنبش هستیم ، که بدبختانه این
بار وارثان ۱۷۸۹ در برابر آن
ایستاده اند . . .

« نود و سه » ویکتور هوگو
این جنبش عظیم را در سال چهارم
آن - ۱۷۹۳ - تصویر میکند . در

قناعت داشته است . در دیوان
پر حجم او مضامین بکر بسیار کم
است . نکته های لطیف و ترکیبات
و ابداعاتی که در آن میتوان سراغ
کرد تقریباً همه ساخته پرداخته
گذشتگان است ، و او با بی پروایی
یک میراث خوار اسراف پیشه
آنهمه سکه های رایج را بجا و بیجا ، -
و در حقیقت غالباً بیجا ، - مش
مش در مدح و قدح این
و آن افشانده و بهدر داده
است . و با این حال ، دیگر نباید از
آن تاسف داشت که گویا بخش
بزرگی از گفته های قآنی از دست
رفته است . ای کاش جز همان
چند تفزل یا مسقط که میتواند
عذر خواه او باشد و نام او را تا
حدی زنده نگهدارد چیزی از او
بجا نمانده بود ! زیرا آنگاه با -
جراتی بیشتر و وجدانی آسوده تر
میتوانستیم از شاعری بنام قآنی
سخن بگوئیم . اما اینک ناچار باید
از حکمت او ، از تبحر او در معارف
قدیم ایرانی و اسلامی ، از تسلط
او بر زبانهای فرانسه و عربی و ترکی
- و حتی هندی ! - آغاز کرد و
نقایص شعری و رذایل اخلاقی او
را به حساب این همه فضایل
بخشود . ولی بدبختی در آن است
که لغت ، یا حکمت و ریاضی ،
شعر نیست ، و معمولاً از دیوان
شاعران چیز دیگری جز استفاده
لغوی انتظار میرود . اما ، بدتر از
این همه آنکه گفته های قآنی ،
جز آنجاکه با پرده دری و بیشرمی
از ساق و سرین و بادیه و ساده سخن
میگوید و تاثیر خاصی میتواند داشته
باشد ، زنده نیست . کلامی است

با برادر همین مرد که قصد کشتن او را دارد و گفتگوی بسیار جالبی که میان آندودر میگیرد، یا شرح جلسات طوفانی مجلس کنوانسیون و غیره و غیره، همه خواننده را تکان میدهد و مسحور میسازد.

ولی قدرت نبوغ و بکتور هوگو نمیتواند عذری برای شتابزدگی یا احياناً قصوری باشد که در ترجمه این اثر تقریباً در هر صفحه بچشم میخورد. در عین آنکه باید به همت و جرات و اراده آقای شریفزنده آفرین گفت، ناچار باید این جوان مستعد را از این گونه سهل انگاری ها و به کم راضی شدن ها بر حذر داشت. اگر او فلان رمان پلیسی را ترجمه میکرد و بدست خواننده کم توقع خواب آلود میداد، مانعی نداشت. زیرا کسی زحمت انتقاد آن را بخود هموار نمیکرد. ولی با آثار امثال هوگو شوخی جایز نیست. باید مطلب را درست فهمید و آنرا به بهترین وجهی بزبان فارسی در آورد. بخصوص باید اصطلاحات زبان اصلی را - نه تنها همان مفردات کلمات را - دانست یا دست کم به فرهنگها مراجعه کرد. مثلاً در صفحه ۲۴ جمله «دهاتی... پای دریانوردی داشت» برای خواننده فارسی زبان معنائی ندارد. در فرانسه اصطلاح

Avoir les pieds marins

برای شیوه رفتن خاص دریانوردان وضع شده است، که پاها را هنگام راه رفتن یا ایستادن از هم فاصله میدهند تا سطح اتکانشان افزوده شود و تعادلشان روی پل

آن هنگام کشاکش بر سر نظم اجتماعی و نبرد میان هوا خواهان سنن و امتیازات گذشته و کسانی که راه تازه ای در زندگی کشور خود میگشودند، به منتها درجه شدت و خونریزی رسیده بود. در همه صحنه ها خون بیدریغ ریخته میشد، - در میدان های جنگ و المی و ژماب در گیرودار با سپاهیان پروس و اتریش، در بیشه ها و جنگل های واندیه یا ماسه ها و صخره های سواحل نورماندی و برتانی، در شهر ها و ده های فرانسه با شلیک تفنگ و ضربه گیوتین....

از آن گذشته، در پاریس، در مرکز این کوره سوزان که لهیب سرخ آن وحشت در دل ها می افکند، کشمکش خونین بر سر قدرت میان جناح های مختلف رهبران درگیر بود، و از هر سوبه دستاویز احکام عقل و منطق شدیدترین سوداهای بشری را در روابط اجتماع حاکم میساختند. و بکتور هوگو این همه را با قدرتی شگرف در «نود و سه» تصویر میکند، و خواننده را در صحنه های شور انگیزی که در آن واقعیت های تاریخی بنحوگیری با تخیل در آمیخته است بدنبال خود میکشد. صحنه هائی مانند نبرد میان توپ و توپچی، یا اعطای نشان صلیب سن لوئی به توپچی بیباکی که بازبردستی و از خود گذشتگی توپ افسار دررفته را مهار کرده است و بلافاصله پس از آن تیرباران او بجرم سهل انگاری، یا تنها ماندن فرمانده پیر در دریا

از جهتی چون بحکم انصاف اجتماعی میدانند که مردم عادی را نیز باید از نتایج علوم باخیر و برخوردار ساخت و در جریان تکامل مدنیت گذاشت ، بنهیه کتب علمی ساده و مردم پسند دست زده اند . بدیهی است که اینگونه کتب نه تنها در زندگی فردی و اجتماعی مردم موثر می افتد ، بلکه متناسب بامقتضیات عصر جدید ، علم را از انحصار خواص بیرون می آورد و تدوینجا همگان را از این موهبت عظمی بهره مند می سازد و مغز ها و دست های بی شماری را به پیشبردن گردونه علم برمی انگیزد .

ژرژگاموف که از صاحب نظران علوم ریاضی است در کتاب « یک دو ، سه ... » . بینهایت « که اخیرا بفارسی منتشر شده است ، در تعقیب این شیوه انسان دوستانه ، باالفاظی رسا و اصطلاحاتی ساده ، بتشریح و تبیین و روشنگری قضایای ریاضی پرداخته و نظریه های جدید ریاضی و احیانا فیزیکی را تا آنجا که مقدور است بزبان عادی باز گفته است .

آقای احمد بیرشک ، مترجم این کتاب ، برخلاف ضرب المثل ایتالیایی : « هر مترجمی خائن است » الحق در امانت قصور نورزیده و توانسته است « یک ، دو ، سه ... بینهایت » را بدروستی و باسادگی بفارسی بگرداند . تنها نکته بی که تذکرش لازم بنظر میرسد

این است که چون سطح اطلاعات عمومی مردم میانه حال کشور ماچندان بالانست ، مترجمان باید در ترجمه چنین کتبی گهگاه به حاشیه نگاری و ذیل نویسی مبادرت کنند تا فهم مطالب دشوار نباشد .

در کتاب حاضر ، برخی نکات از جمله نکات زیرین محتاج توضیح و تفسیر مترجم است : جابجا کردن مهره ها (صفحه ۱۱) استفاده از چرخ چاپ (۱۳) ، ساختن فضا (۵۹) ، شکل صفحه ۶۰ ، شیر یاخط (۲۱۱) ، استخراج عدد ۰۰۰۴۱۱۳ از عدد ۰۰۰۲۸۸۹۳۶ (۲۵۶) .

م . ع . انوار

کشتی که از لطمه امواج دائما در حرکت است حفظ گردد . و باز در همان صفحه جمله « موهای سفیدش مانع از این نبود که تمام دندانهای خود را در دهان داشته باشد » عجیب و احیانا خنده آور مینماید . یا در صفحه ۶۲ جمله : « اکنون ایالت وانده سر دارد » نارسا است . سر یادر مقابل کلمه فرانسوی chef آمده است یا tête . در مورد اول باید فرمانده و سردار ترجمه کرد و در مورد دوم مغز یا قوه عاقله یا رهبر و نیز در صفحه ۱۷۵ جمله : « اگر دو پیشیز قدرت داشتیم وحشتناک بود . » بگوش نا آشنا مینماید . همچنین در صفحه ۲۸۱ جمله « ترس ناگهانی چیزی مثل یک بزرگ نماست » چه معنی دارد ؟ امیدواریم آقای شریف زندیه در کارهای آینده خود دقت بیشتری معمول دارند و همواره با موفقیت رو برو باشند .

یک دوسه ... بی نهایت اثر ژرژگاموف ترجمه : احمد بیرشک انتشارات نیل	
۳۴۴ صفحه	بها ۱۰۰ ریال

در عصر حاضر که همه علوم - ریاضی فیزیکی ، زیستی و اجتماعی - به ترقیات شگرفی دست یافته است ، دانشمندان از جهتی هم خود را وقف تبعات علمی و انتشار کتب دقیق تخصصی کرده اند ، و



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

درخواست انتقاد

بنگاه ترجمه و نشر کتاب میکوشد تا آثاری را که منتشر میسازد هم از حیث دقت و امانت و هم از لحاظ فصاحت و زیبایی کلام ممتاز باشد.

اما مدعی این نیست که در این کوشش همیشه چنانکه باید توفیق می یابد بلکه میداند که باید پیوسته در بر طرف ساختن نقائص کار خود بکوشد و روز بروز بکمالی که آرزوی این مؤسسه است نزدیکتر شود.

در این کوشش بیاری و راهنمایی دانشمندان و خوانندگان صاحب نظری که پشتیبان این مقصودند نیازمند است و تذکر و انتقاد آنان را باشوق و منت می پذیرد. اگر خطا را بر ما بیخشند یا پیوشند و یا تنهادر نهان بگویند بنگاه در اصلاح انتشارات خود از رأی آنان طرفی نخواهد بست. از اینرو از آنان تمنی دارد که هرگاه در انتشارات این بنگاه بلغزشی یا خطائی بر میخورند آنرا شفاهاً یا کتباً بمایاد آورشوند و ما را سپاسگزار راهنمایی خود نمایند. تذکرات و انتقادات را ممکن است کتباً به نشانی بنگاه خیابان شاه چهارراه یوسف آباد شماره ۸۰۴ فرستاد. اگر منتقد نخواهد نامش افشا شود بمیل وی رفتار خواهد شد و اگر بخواهد تذکرات اصلاحی بنام وی ضبط شود باز نظر وی رعایت خواهد گردید.

انتشارات تازه مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر

ظفر نامه

تاریخ عمومی مفصل ایران در دوره تیموریان

مولانا شرف الدین علی یزدی

از روی نسخی که در عصر مصنف نوشته شده

با اهتمام محمد عباسی

در دو جلد بالغ بر ۱۱۵۰ صفحه با کاغذ سفید و جلد زر کوب

بهای دو جلد ۶۰۰ ریال

مجمع الفصحاح

تألیف

رضاقلیخان هدایت

بکوشش : مظاهر مصفا

جلد اول

۶۰۰ صفحه کاغذ سفید و جلد زر کوب

بها ۴۵۰ ریال

برهان قاطع

لابن خلف التبریزی محمد حسینی

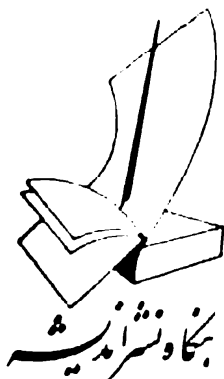
المتخلص بیرهان

از روی معتبرترین نسخه

در یک مجلد

۱۲۵۰ صفحه کاغذ سفید و جلد زر کوب

بها ۴۰۰ ریال



زنبق دره

تهران-شاه آباد-شماره ۸۱

اثر بالزاک -

ترجمه ا.م. به آذین

«... عشق از هر چیزی که از خود آن نباشد نفرت دارد ... بعدها
جنس زن است که ما در يك زن دوست میداریم ؛ و حال آنکه در او این زنی
که بدودل می بندیم به همه چیزش محبت می ورزیم: خانه اش خانه ما ، منافعش
منافع ما ، بدبختیش بزرگترین مصیبت ماست ... این عشق مقدس موجب
می گردد که ما در وجود دیگری زندگی کنیم. ولی افسوس ! بعدها ما ایم که
زندگی دیگری را در خود جذب می کنیم و از زن می خواهیم که احساسات
کاهیده ما را با احساسات جوان خود غنی سازد ... » (ص ۱۰۲ و ۱۰۳ کتاب)
زنبق دره مظهر شریف ترین سجایائی است که میتوان در
«کمدی انسانی» بالزاک سراغ کرد .

منتشر شد - بها ۶۰ ریال

اندیشه

ناشر بهترین آثار ذوق و اندیشه بشری

يك دوسه بينهايت



از ژرژ کاموف - ترجمه احمد بيرشك

دومين كتاب از مجموعه دنياي علوم

با مطالعه مجموعه «دنياي علوم» با دانش امروز آشنا شويد !

كانون انتشارات نيل تصميم با انتشار يك مجموعه از كتابهاي علمي سودمند گرفته و اين كار را با پاي انتشار آثار ادبي پيش مي برد .

اين مجموعه كه شامل مهمترين آثار علمي جهان است و بزبان ساده و قابل فهم براي عموم نوشته شده تاثير اساسي در آشنا ساختن مردم فارسي زبان با علوم امروز خواهد داشت .

در انتشار مجموعه «دنياي علوم» چهار اصلي كه در مجموعه ادبي «ده رمان بزرگ» راهنماي ما بوده است باز هم مورد توجه خواهد بود :

۱ - انتخاب صحيح اثر آنگونه كه هر كتاب در جاي خود با ارزش و پرجاذبه و ثمر بخش باشد .

۲ - تطبيق ترجمه با متن اصلي و رعايت درستي الفاظ و عبارات و مطالب آن ، (چون اعمال اين اصل در ترجمه آثار علمي مشكلتر از آثار ادبي است صلاحيت علمي مترجم و تخصص او در رشته علمي مزبور بدقت مورد نظر قرار مي گيرد) .

۳ - نفاست و زيبائي چاپ و كاغذ و تجليد .

۴ - ارزاني قيمت بطوريكه هر كس علاقمند بجمع آوري كتب علمي است بتواند مجموعه «دنياي علوم» را به سهولت تهيه كند .

داشتن اين مجموعه براي هر كتابخانه ضروري است .

تا كنون دو كتاب « پيدايش و مرگش خورشيد » و « يك دوسه بينهايت » منتشر شده و دو كتاب :

« سرگذشت زمين » و « نجوم » بزودي منتشر خواهد شد .

صدف

مجله ماهانه ادبی و هنری و انتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان:

محمود اعتماد زاده «به آذین»

عبدالرحیم احمدی - امیرحسین آریان پور - دکتر سیروس پرهام

سیاوش کسرائی - محمد جعفر محبوب - ابوالحسن نجفی

صاحب امتیاز: احمد عظیمی زواره‌ای

جای اداره: تهران شاه‌آباد

بهای اشتراك سالانه برای ایران ۱۲۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۵۰ ریال

بهای تک‌شماره پس از انقضای يك ماه از تاریخ انتشار سی ریال

چاپ کیهان



میزهای تحریر
کتابخانه ها
قفسه های آشپزخانه
دیواره های حمام
و اتاق های مدارس را با

 **Textolite**
PLASTIC SURFACING

تکستولایت

بیوشانید

تکستولایت روکش مخصوصی است که نمیشکند ، خط بر نمیدارد ،
نمیسوزد ، الگ نمیشود و استحکام آن نیز از هر روکش دیگری
بیشتر است .

نماینده انحصاری

شرکت سهامی ژنرال الکتریک ایران

خیابان شاه چهارراه شیخ هادی تلفن } ۴۳۱۹۲
۶۶۳۸۸